



تسا یانگ یه دختر دانشجوی ۱۸ ساله هست که زندگی خیلی ساده ای داره. با نمره های عالی و یه دوست /پسر خیلی خوب. اون همیشه برنامه هایی درباره زندگیش داره ولی وقتی با یه پسر شیطون و بی ادب که بدنش پر از تتو و گوشواره هست به اسم هری آشنا میشه تموم نقشه هاش بهم میخوره

تسا-

صدای مامانمو شنیدم که از طبقه ی پایین صدام میکرد. غر زدم و رو تخت کوچیکم غلت خوردم. وقت زیادی گذاشتم و تختمو مرتب کردم چون امروز آخرین روزیه که از این تخت استفاده میکنم

تسا دوباره داد زد -.

داد زدم و گفتم

من بیدارم-

صدای باز و بسته شدن کابینت هارو شنیدم. اون حتما داره برام صبحانه آماده میکنه. وقتی که داشتم دوش میگرفتم تو شکمم احساس سفتی کردم.

من این چند سال رو داشتم برای رفتن به کالج تلاش میکردم. آخر هفته ها درس میخوندم در حالی که دوستانم میرفتن مهمونی و م/ست میکردن و وقتشونو تلف میکردن

روزی که نامه تانیدیم از دانشگاه اومد خیلی هیجان زده بودم.

مامانم یک ساعت گریه کرد و باید اعتراف کنم که به خودم خیلی افتخار میکردم بالاخره تموم زحمتام به نتیجه رسید

اول تصمیم گرفتم که واسه ادامه تحصیل از واشنگتون برم اما تصمیم عوض شد. دوست داشتم نزدیک خانوادم باشم

همینطور زیر آب گرم ایستاده بودم. من چند دقیقه هست اینجا؟

عجله کردم و موهام و تنمو شستم. با تنبلی تیغ رو برداشتم و رو پاهام کشیدم و موهای کمی که رو پام بود رو تراشیدم

وقتی که داشتم حوله رو دور خودم می پیچیدم مامانم دوباره صدام کرد. جوابشو ندادم.

میدونم اون بخاطر اینکه امروز اولین روز کالج هست نگرانیه ولی من نقشه این روز رو برای ساعت ها و ماه ها کشیده بودم

دوست /پسرم نواه فراره بیاد اینجا و منو مامانمو برسونه

نواه به ترم ازم عقب تره ولی ۱۸ سالشه

پدر مادرش اونو به سال دیرتر بردن مهدکودک.

نواه هم مثل من همیشه نمره های عالی میگیره اون یه پسر فوق العادس و سال بعد قراره بیاد دانشگاهی که من میخوام درس بخونم

ای کاش میشد همین امسال میومد پیش من مخصوصا وقتی میدونم هیچکس رو اونجا نمیشناسم.

تنها چیزی که میخوام هم اتاقیه که بشناسمش

ترسا -

درحالی که داشتم میرفتم پایین داد زدم و گفتم

دارم میام پایین لطفا انقد صدام نکن-

نوا کنار میز روبه روی مامانم نشسته بود و یه پولیور آبی و یه بلوز خاکستری زیرش پوشیده بود موهای طلایش مرتب بود و به صورت خیلی عالی میدرخشید

بهم لبخند زیبای زد و بلند شد ب/بغلم کرد و گفت

سلام دختر کالجي-

بهش لبخند زدم و گفتم

سلام-

بعد وقتی که از بغلش اومدم بیرون موهای طلاییمو با بی دقتی بستم

مامانم سریع گفت

عزیزم ما چند دقیقه صبر میکنیم تا تو موهاتو خوب مرتب کنی -

سرمو تکنون دادم و رفتم سمت آینه

اون راست میگه من باید موهامو برای امروز خوب مرتب کنم-من کیف و چمدونتو میبرم تو ماشین نوا اینو گفت و کلید .
هارو از مامانم گرفت آروم لیمو بوس/ید و از اتاق رفت بیرون

حس کردم پروانه ها دارن تو شکمم پرواز میکنن وقتی وارد ماشین شدم

اصلا نمیدونستم کالج چه جوریه.اصلا میتونم دوستی پیدا کنم؟.

وقتی وارد محوطه کالج شدیم مامانم جیغ زد و گفت

" رسیدیم "

اونجا دقیقا مثل عکسی که تو اینترنت دیده بودم عالی بنظر میرسید.ساختمونا قدیمی ولی زیبا بودن.اندازه محوطه ی دانشگاه
منو میترسوند ولی میدونستم بعد از چند هفته مئه خونه خودم میشه.یه خانوم میانسال که مهربون بنظر میرسید کلید
خوابگاهمو بهم داد و منو راهنمایی کرد تا راهمو پیدا کنم.من تو این ۱۸ سال زندگیم انقدر احساس آزادی نکرده بودم
عزیزم قبل از اینکه از اینجا برم میخوام اتاقتو ببینم.من باور نمیکنم تو الان تو کالجی.دختر یکی یه دونه ی من الان یه "

دختر

" کالجی شده و میخواد به تنهایی زندگی کنه.من نمیتونم باور کنم

مامانم اینو گفت و اشکاشو پاک کرد ولی مواظب بود آرایشش خراب نشه.نوا هم پشت سرمون اومد و کیفامو با خودش
آورد.گفتم

" اتاق من بی ۲۲ هست.ما الان تو سالن سی هستیم "

خوشبختانه حرف بزرگ بی رو روی دیوار دیدم.بهش اشاره کردم و گفتم

" اونجاست "

خوبیش اینه که من فقط چند دست لباس یه پتو و چندتا از کتاب های موردعلاقمو با خودم آوردم برای همین نوا مجبور نبود
وسایل زیادی رو حمل کنه

" بی ۲۲ "

مامانم یه اهی کشید وقتی اینو گفتم.اون یه کفش پاشنه بلند پوشیده بود که اصلا برای پیاده روی مناسب نبود.برای همین
مجبور بودیم صبر کنیم تا بهمون برسه.با کلید در چوبی اتاقتو باز کردم و مامانم داشت نفس نفس میزد.اتاقه کوچیکی بود ۲
تا تخت کوچیک و ۲تا میز مطالعه اونجا قرار داشت حواسم رفت پیش مامان بخاطر اینکه به سختی داشت نفس میکشید.یه

گوشه از اتاقم پر از پوستر بود. بیشتر شون پوستر گروه هایی بود که من تا حالا دربارشون نشنیده بودم. آدمایی که تو پوستر بودن صورت و بدنشون با حلقه و تتو پر شده بود. یه دختر رو یکی از تخت ها دراز کشیده بود. اون موهای قرمز داشت و خط چشم پررنگی کشیده بود و دستاش پر از تتو بود. بهم لبخند زد و گفت

"سلام"

لبخندش بیشتر از روی فریبندگی بود و این باعث تعجبم شده بود. بلند شد و نشست و گفت

"من استف هستم"

پیش خودم خندیدمو گفتم

"س..سلام. من تسا هستم"

اون خندید و از جاش بلند شد

"به اینجا خوش اومدی. جایی که اتاقای کوچیک داره ولی مهمونیای بزرگ"

سرشو به سمت عقب خم کرد و بلند خندید. مامانم از تعجب دهنش باز مونده بود و نوا هم اصلا راحت نبود. استف اومد سمتم بهم نزدیک شد و ب/غلم کرد اول یکم به سمت عقب رفتم ولی بعدش منم ب/غلش کردم. ناگهان صدای در زدن اومد و وسایلم از دست نوا افتاد. هم اتاقیم داد زدو گفت

"بیا تو"

در باز شد و دوتا پسر وارد اتاق شدن. پسر تو اتاق دخترا اونم تو روز اول؟؟ شاید خود دانشگاه این تصمیم اشتباهو گرفته. مامانم نزدیک بود غش کنه

"هی. تو هم اتاقی جدید استف هستی؟"

یه پسر بلوند که تتو های کمتری از اون یکی پسر داشت اینو ازم پرسید

"اوم..اره. من تسا هستم"

"من نایل هستم. مطمئنم از اینجا خوشت میاد"

اون لبخندی بهم زد. لبخندش خیلی گرم و صمیمی بود. برعکس ظاهر خشنش

"من آماده ام"

استف اینو گفت و کیفشو از رو تخت برداشت. چشمام خورد به اون پسر مو قهوه ای. اون مو های نا مرتب فر داشت و از روی پیشونیش کنار زده بود. اون فلز هایی روی ابرو و لبش داشت. چشمام به سمت بلوز مشکیش و دستایی که پر از تتو بود حرکت کرد. انتظار داشتم اون خودشو معرفی کنه ولی اینکارو نکرد. اوم مطمئنا مثل دوست بلوندش صمیمی نیست

"بعد میبینمت تسا"

نایل اینو گفت و از اتاق خارج شدن

وقتی که در بسته شد مامانم داد زد و گفت

"تو باید به اتاق جدید بگیری"

"نه. نمیتونم. همین خوبه مامان. مطمئنم اون دختر زیاد اینجا نمونه"

به هیچ وجه. همین الان میریم و اتاق تو عوض میکنیم. تو حق نداری تو اتاقی باشی که پسرا اجازه دارن واردش بشن. اونم "

"با این سرو وضع

"مامان، تورو خدا.. بزار ببینیم چی میشه. خواهش میکنم"

ازش خواهش کردم و اونم آهی کشید

"باشه"

اینو گفت و منو شکه کرد

بعد از یک ساعت اخطار های مادرم به من علیه پارتی ها و پسرا، بالاخره تصمیم گرفت بره

"دلم تنگ میشه واسه وقتی که همیشه پیشم بودی"

نوا به آرومی گفت و منو ب/غل کرد. عطرش رو تنفس کردم، عطری که برای کریسمس براش خریده بودم. دلم برای این

بو و ب/غل های آرامش دهنده تنگ میشه

"منم دلم تنگ میشه ولی ما هر روز صحبت میکنیم"

بهش قول دادم و محکم تر ب/غلش کردم

"کاش امسال اینجا بودی"

درحالی که سرم رو به گردنش میکشیدم گفتم. نوا فقط چند اینچ از من بلند تره، ولی من دوست دارم چون مثل برج برام

نمیمونه. مادرم بوق زد که باعث شد نوا منو بب/وسه که بره. نوا و مادرم ترکم کردن. شروع کردم به باز کردن کیفام.

لباسام به نظم چیده شده بود. بقیه لباسام هم با نظم به کمدم وصل شده بود. ماهیچه هام انقباض شد وقتی لباس های چرم و

عجیب غریب رو در سمت دیگه ی کمدم دیدم

وقتی کارم تموم شد روی تختم دراز کشیدم. تنهایی داره میترسونتم و الان هم که هم اتاقیم رفته بیشتر میترسونتم. مهم نیست

چقدر دوستاش اذیتم میکنن. حس میکنم اون برای مدت زیادی نیست و ممکنه کسی رو هم با خودش بیاره بیشتر وقتا. چرا

من نمیتونستم یک هم اتاقی داشته باشم که خوشش میومد تو اتاق بمونه و درس بخونه؟ فکر کنم این چیزه خوبی میشد چون

میتونستم قسمت کوچیکی از اتاق رو برای خودم داشته باشم. کالج اون چیزی که فکر میکردم نیست و فقط چند ساعته که

گذشته و این حس رو دارم. فردا بهتر میشه، باید بشه

قبل از خوابیدن همه برنامه ها و تکست بوک هامو جمع کردم، کلاس هام برای نیم ساله اول رو نوشتم، و واسه پیوستن به

انجمن ادبیات برنامه چیدم. هنوز تصمیم قطعیمو نگرفته بودم. فردا میرم واسه اتاق یکم وسایل بخرم. من نمیخواستم به دکور

اتاق که استف درست کرده بود دست بزنم ولی دوست دارم خودمم به چیزایی به اتاق اضافه کنم البته تو قسمت خودم. از

اونجایی که هنوز ماشین ندارم کارو برام سخت میکنه. ولی به زودی یکی میخرم. من به اندازه کافی تو جشن فارق

التحصیلیم پول جمع کرده بودم ولی نمیدونم میتونم استرس داشته یه ماشینو تحمل کنم یا نه. بخاطر اینکه تو محوطه دانشگاه

هستم رفت و آمد برام راحت تره. با فکر برنامه هام، اون دختر مو قرمز و دوست مو بلوند دوست داشتنیش که پر از تتو بود

به خواب فرو رفتم

صبح روز بعد استف توی تختش نبود. دوست داشتم بشناسمش ولی یک جورایی نه چون تیپش طوریه که تا صبح بیرون

میمونه. شاید یکی از اون دو پسر دوست/ پسرش بودن. امیدوارم اون بلونده باشه به خاطر خویبه خودش. کیف لوازم ارایش رو برداشتم و به سمت حمام رفتم. یکی از چیزایی که علاقه ندارم بهش در کالج اینه که حمام ها از اتاق ها خیلی دور بودن. چرا همیشه هر اتاق یک حمام خودش داشته باشه به جا اینکه یک حمام عمومی داشته باشه؟ این عجیبه ولی حداقل پسر و دختر یک جا حمام نمیکنن. تا وقتی که به در برسم آرزو میکردم اینطوری باشه. روی تابلو عکس مرد و زن بود. آه. اینکه پسرا تو یک اتاق با دخترا حمام کنن واقعا اذیت کنندست و به شدت زشت هستش. امیدوارم که این حمامی که هم پسر هم دختر توش حمام میکنند جمعیت کمی توش بیان

آب حمام طول کشید تا گرم بشه و من میترسیدم که کسی پرده ی نازکه حمام رو بکشه و منه بدونه لباس رو در یک اتاقی که هر دو جنسیت توش حمام میکنند ببینه. همه با این وضعیت کنار اومدن در صورتی که نباید اینقدر راحت باشن. زندگی کالجه واقعا گیج کنندس. اتاقی که من توش بودم خیلی کوچک بود و جایی رو داشت که لباسام رو بهش وصل کنم وقتی که حمام میکنم. اتاق اونقدر بزرگ نبود که بتونم دستام رو دراز کنم. به فکر نوا و زندگی قبلیم در خونم افتادم. انقدر حواسم پرت شد که وقتی دور زدم دستم خورد به جایی که لباسام بهش وصل بود و همه لباسای تمیزم افتاد رو زمینه خیس. و آب روی لباسام میریخت. کاملاً خیس شده بود

داری باهام شوخی میکنی؟" به خودم گفتم و آبو بستم. حوله دور خودم پیچیدم و لباسای خیس رو برداشتم و سریع به"

طرف اتاق دویدم درحالی که دعا میکردم کسی نبینتم. به اتاقم رسیدم و کلید رو داخلش انداختم و در رو باز کردم. سریع آروم شدم ولی وقتی دور زدم پسر مو قهوه ای رو دیدم که روی تخت استف دراز کشیده بود

" اوممم. استف کجاست؟ "

بلندتر از اونی که فکر میکردم اینو گفتم تقریبا میشد گفت داد زدم. دستمو خوب دور حوله ام پیچیدم و مطمئن شدم جایی از بدنم معلوم نیست

" نمیدونم "

زیر ل/یش اینو گفت و برگشت سمت کمد استف. پس این اینجا چیکار میکنه؟ وقتی نمیدونه استف کجاست؟ اصلا خودش اتاق داره؟ زبونمو گاز گرفتم و سعی کردم بی ادب نباشم

" باشه؟ میخوای از اینجا بری تا من لباس بپوشم؟ "

تازه فهمیدم اون اصلا متوجه نشد که من با حوله جلوش و ایسادم. شاید متوجه شده ولی واسش فرقی نداره

" فکر نکن من میخوام نگات کنم "

به طرز مسخره ای اینو گفت و برگشت یه سمت دیگه و با دستاش صورتشو پوشوند. اون لحجه انگلیسی زیادی داشت. اصلا اون تو واشنگتون چیکار میکنه؟ نمیدونستم چجوری جواب این حرف بی ادبانشو بدم. با نا رضایتی آهی کشیدم و رفتم سمت کمد لباسام. شاید اون " گ/ی " باشه وگرنه منظورش از فکر نکن من میخوام نگات کنم چی بود؟ شاید فکر میکنه من زشتم. زود لباسای زیرم و یه بلوز سفید و یه شلوارک خاکستری پوشیدم

" تموم نشد؟؟؟ "

تو بیشتر از این نمیتونی بی ادب باشی؟ منظورم اینه تو الان تو اتاق منی و من میخوام لباسمو عوض کنم چطور به "

"خودت اجازه میدی انقدر بی ادب باشی؟ من که باهات کاری ندارم. مشکلات با من چیه؟"

با عصبانیت اینو گفتم و خواستم ادامه بدم ولی وقتی بهش نگاه کردم و حالت صورتشو دیدم دیگه حرفی نزد. فکر میکردم میخواد ازم معذرت خواهی کنه ولی شروع کرد به خندیدن. اون به من نگاه کرد و فقط خندید. خندش خیلی زیبا تر بنظر میرسید اگه رفتار بهتری داشت و انقدر یککنده و احمق نبود. چال صورت معلوم میشد وقتی میخندید و من هم احساس احمق بودن میکردم. نمیدونستم چی بگم. من معمولا سعی میکنم با کسی دعوا نکنم ولی فکر کنم این تنها کسی باشه که مجبورم باهاش دعوا کنم. ناگهان در اتاق باز شد و استف وارد اتاق شد

"ببخشید دیر کردم. یه جایی مونده بودم و گیر کرده بودم"

اینو گفت و به من نگاه کرد و بعد به اون نگاه کرد

"معذرت میخوام تس یادم رفت بهت بگم هری قراره بیاد اینجا"

دوست داشتم به این فکر کنم که منو استف میتونیم دوستای خوبی بشیم ولی با وجود دوستاش فکر نکنم اینطور بشه

"دوست/پسرت خیلی بی ادبه"

اینو گفتم چون نمیتونستم تو دهنم نگه دارمشون. هر دو تا شون زدن زیره خنده.. این آدمآ چشونه؟ چرا انقدر میخندن؟ این داشت بدجور اعصابمو خورد میکرد

"هری دوست/پسر من نیس"

اینو گفت و رو نیست خیلی تاکید کرد. برگشت سمت هری و گفت

"تو بهش چی گفتی؟"

بعد برگشت به من گفت

"هری یه راه خاص واسه صحبت کردن با آدمآ داره"

!!استف داره بهم میفهمونه که بی ادب بودن تو ذات هریه. این واقعاعالیه

هری شونه هاشو انداخت بالا و استف بحثو عوض کرد و گفت

"امشب مهمونی داریم و باید تو هم باهامون بیای"

حالا نوبت منه بهشون بخندم

"من زیاد اهل مهمونی نیستم. و اینکه باید برم بیرون و واسه اتاق یه چیزایی بخرم"

بی خیال. این فقط یه مهمونیه. تو الان تو کالجی. یه مهمونی که ضرری بهت نمیرسونه. حالا چجوری میخوای بری"

مغازه. فکر نکنم ماشین داشته باشی؟

ولی من نمیتونم برم به اون مهمونی

"من هیچکسو اینجا نمیشناسم و اینکه میخوام با نواه صحبت کنم امشب"

اینو گفتم و هری دوباره خندید

"و با اتوبوس میرم خرید"

تو شنبه نمیتونی با اتوبوس بری چون خیلی شلوغه. هری تورو تا به جایی میرسونه. درسته هری؟ و تو منو میتونی بیشتر "بشناسی وقتی اومدی مهمونی. خواهش میکنم بیا"

من فقط به روزه میشناسمش. یعنی میتونم بهش اعتماد کنم؟ برخلاف ظاهرش اون خیلی شیرین و مهربون بنظر میرسید. ولی مهمونی؟؟

"نمیدونم... و اینکه نمیخوام هری منو برسونه"

اینو گفتم و هری برگشت به سمت دیگه و حالت صورتش تغییر کرد

"اوه نه. من دارم میمیرم تا باهات بیام بیرون و باهات باشم"

اینو گفت و صدایش طوری بود که انگار داشت مسخرم میکرد. من باید با این دعوا کنم و به چیژیو تو اون سر فر فریش خورد کنم

"بی خیال استف. تو خودتم میدونی این دختره نمایاد مهمونی"

هری دوباره خندید و من خیلی دوست داشتم بهش نشون بدم که داره اشتباه میکنه

"راستش من میام"

اینو گفتم و لبخندی از روی پیروزی زدم. ولی هری دوباره خندید و استف دوید سمت من و ب/غلم کرد و گفت

"هورااااا. امشب کلی خوش میگذرونیم"

خوشحالم که هری رفت. الان میتونم با استف راجبه پارتی حرف بزنم، باید بیشتر بدونم تا راحت بشم

"پارتی کجاست؟ میشه تا اونجا پیاده رفت؟"

درحالی که کتابام رو به ترتیب الفبا در جا کتابی میذاشتم اینو پرسیدم. این یک عاده

"به صورت تکنیکی پارتیه پسر است، در یکی از بزرگترین خونه های پسرانه ی اینجا"

دهنش باز شد درحالی که داشت ریمل میزد

"بیرون از محوطه ی کالج هستش و نمیتونیم پیاده بریم. ولی نایل مارو میبره اونجا"

خوشحالم که هری نیست با اینکه میدونم اونم در پارتی خواهد بود ولی تو یک ماشین با اون بودن تحمل ناپذیره. چرا اینقدر پررو هستش؟ اون باید خوشحال باشه که به خاطر شکش و کاری که با بدنش کرده چیزی بهش نمیگم. شاید قضاوت میکنم راجبش ولی جلوی خودش بهش نمیگم. این فقط به خاطر اینه که درخونه ای بزرگ شدم که تتو و سوراخ روی بدن غیر قابل قبوله. من همیشه باید موهام شونه میشد، ابرو هام برداشته میشد، لباسام تمیز میشد و اتو کشیده میشد. این چیزیه که هستش

"شنیدی چی میگم؟"

استف با خنده گفت

"بخشید.. چی؟"

حواسم نبود که سرگردون شده بودم

"گفتم بیا حاضر بشیم. میتونی یکی از لباس های منو بپوشی"

لباسایی که از کمدهش در میاورد خیلی ناجور بودن درحدی که منتظر بودن یکی از یک جا بپره و بگه دوربین مخفی و یک جوک هستش. هرکدم رو که میدیدم ماهیچه هام منقبض میشد و اون میخندید بهم. به طور کامل متوجه اذیت شدن من نسبت به لباساش رو حس میکرد. لباسی که.. نه یک پارچه، برداشت سیاه بود و باعث میشد سوت/ین قرمز دیده بشه. لباس به سختی به پاهاش میرسید. و کفشاش ۴ اینچ پاشنه داشت. موهای قرمزشو بست و خط چشمش بیشتر از همیشه بود

"وقتی تتو کردی درد داشت؟"

درحالی که لباسم رو میپوشیدم ازش پرسیدم

"اولی آره ولی نه اونقدر بد که فکر میکنی. تقریبا انگار یک زنبور پشت سر هم نیش میزنه"

وای! خیلی چنندش آور به نظر میاد

"خیلی وحشتناک به نظر میاد"

بهش گفتم و اون بهم خندید. به مغزم خطوط کرد که اون فکر میکنه من عجیب همونطوری که من این حس رو راجیش دارم. این بطور عجیبی آرامش دهندهست

"تو اینو نمیخوای واقعا بپوشی نه؟"

با دهن باز به لباسم خیره شد

دستمو گذاشتم رو لباسام. این بهترین لباسی که دارم و زیاد با خودم لباس نیاوردم. باید یک وقت گیر بیارم و برم خرید این هفته. باید یک جا بنویسمش تا یادم نرفته

"لباسم چشه؟"

تلاش کردم که نشون ندن چقدر بهم بر خورده. لباسم نرمه ولی محکم هستش. مثل پارچه های هستش که لباس های کاری ازش ساخته شده. یقش تا گردنم اومده و آستیناش تا پایین ارنجم اومده

"هیچی.. فقط خیلی.. بلنده"

"بالای زانومه"

از لباسم دفاع کردم

"قشنگه، فقط فکر میکنم برای این پارتی سنگینه. میتونی از لباسای من برداری"

بهم پیشنهاد داد و من خندیدم

"نه مرسی. من راحت با این لباس"

بهش گفتم درحالی که بابلیسمو روشن کردم

موهام به زیبایی فر شده بود و به صورتم میومد. ۲ تا گیره سر به ۲ طرف موهام زدم تا موهام رو صورتم نباشه " میخوای یکم آرایش کنی؟ " استف اینو گفت و من دوباره تو آینه نگاه کردم. چشمام همیشه واسه صورتم یکم بزرگ بنظر میرسید ولی دوست داشتم یکم آرایش کنم. من معمولا ریمل و یکم رژ لب میزدم. به خودم خیلی افتخار میکردم بخاطر اینکه از پوستم خیلی مواظبت میکردم و احتیاجی نداشتم با آرایش بیوشونم. هنوز مطمئن نبودم و گفت " یکم خط چشم میکشم " بهم لبخند زد و ۳ تا خط چشم بهم داد. یکی بنفش یکی سیاه و یکی قهوه ای. تو دستم نگهشون داشتم نمیدونستم بین سیاه و قهوه ای کدومو انتخاب کنم " بنفش خیلی به چشای آبی-خاکستری میاد " استف اینو گفت و بهم لبخند زد ولی من سرمو تکیه دادم. دوباره به شوخی گفت " چشات بی نظیره بیا با هم عوضش کنیم " استف چشای سبز زیبایی داره چرا میخواد با چشای من عوضشون کنه؟ من خط چشم سیاه رو انتخاب کردم و خط نازکی پشت چشم کشیدم. استف لبخندی با افتخار بهم زد. گوشیش زنگ خورد و اون کیفشو برداشت " نایل اینجاست " اینو گفت و منم کیفمو برداشتم لباسمو مرتب کردم و کفشای سفیدمو پوشیدم. استف چشش به کفشای بدون پاشنه من افتاد ولی چیزی نگفت. نایل رویه روی ساختمون وایساده بود و صدای آهنگ راک از ماشین میومد. همه داشتن به ما نگاه میکردن. منم زود سرمو انداختم پایین. دیدم هری از رو صندلی جلو بلند شده. اه فکر کنم خم شده بود برای همین اول ندیدمش " خانوم ها " نایل بهمون خوش آمد گفت و هری بهم نگاهی کرد و منو استف رو صندلی عقب نشستیم. من پشت هری نشسته بودم هری نیشخندی زد و گفت " ترسا تو اصلا میدونی ما داریم میریم به یه مهمونی؟ نه به یه کلیسا " بهش هشدار دادمو گفتم " لطفا به من نگو ترسا. من تسارو ترجیح میدم " اون اصلا از کجا میدونه اسمم ترساست؟ متنفرم از اینکه یکی ترسا صدام کنه " حتما ترسا " هری اینو گفتم و من چشم غره رفتم. نمیخوام جوابشو بدم چون ارزش وقت تلف کردن نداره. بعد از یه مدت طولانی بالاخره رسیدیم. اونجا یه خونه ۲ طبقه بسیار بزرگ بود و در ۲ طرفش درخت نخل بزرگی قرار داشت. آب دهنمو قورت دادمو گفتم " اینجا خیلی بزرگه. چند نفر اینجا زندگی میکنن؟ " حیاط خونه پر از آدمایی بود که یه لیوان قرمز دسشون بود. من اصلا به اینجور جاها تعلق ندارم هری از ماشین اومد بیرون و گفت " خیلی زیاد " دیدم چند نفر با هری دست دادن و بهش سلام گفتن. همه ی اون آدمها هری تنشون پر از تتو بود. مت نایل و استف. شاید بتونم امشب چندتا دوست پیدا کنم. " داری میای؟ " استف اینو گفت و لبخند زد منم سرمو تکیه دادم و از ماشین اومدم بیرون. و دوباره لباسمو مرتب کردم

هری از همین الان تو خونه غیب شد. امیدوارم دیگه نبینمش تا آخر شب. با این همه آدم که تو خونست میدونم دیگه هری رو نمیبینم. دنبال نایل و استف رفتم و از جمعیت گذشتیم و رفتیم تو اتاق نشیمن یکی یه لیوان قرمز بهم داد. میخواستیم مودبانه تشکر کنم و بگم نمیخوام ولی اون رفته بود. لیوانو گذاشتم رو میز و به گشتن خونه ادامه دادم. رسیدیم به یه گروه آدم. فهمیدم اونا دوستای استف هستن. اونا همه مته استف بودن و تنشون پر از تتو بود و همشون رو یه میل نشسته بودن. البته که هری هم اونجا بود. اون رو دسته ی میل نشسته بود ولی من اصلا بهش توجه نکردم. استف منو به دوستاش معرفی کرد و گفت

" این تساست. هم اتاقیم. همین دیروز اومد اینجا. من خواستم بهش چیزای جدید رو تو دانشگاه و اشنگتون نشون بدم "

همشون سرشونو تکیه دادن و لبخند زدن. همشون خیلی صمیمی هستن بجز هری. یه پسر خوشتیپ با پوست تیره دستشو آورد جلو تا بهم دست بده. دستاش بخاطر اون لیوانی که تو دستش بود سرد شده بود ولی لبخندش گرم بود. فکر کنم رو زبونش یه فلزی رو دیدم ولی مطمئن نیستم

" من زین هستم. اینجا چی میخونی؟ "

اینو پرسید و چشش خورد به لباسم یکم لبخند زد ولی چیزی نگفت

" من دانشجو انگلیسی ام "

با افتخار گفتم و لبخند زدم. هری از خودش یه صدایی درآورد ولی من بهش توجه نکردم

"عالیه . من رشته ی گل و گل شناسی میخونم"

خندید و منم باهانش خندیدم

گل؟ اصلا این یعنی چی؟

"نوشیدنی میخوای؟"

قبل از اینکه بتونه درباره ی رشتش بیرسم زین ازم پرسید

"اوه نه من مش/روب نمیخورم"

اینو گفتم و اون سعی کرد جلوی لبخندشو بگیره

"ببین استف کیو آورده تو این مهمونی .یه خانوم کوچولوی ترو تمیزو پولدار"

یه دختر ریزه میزه با موهای صورتی زیر لبش گفت

وانمود کردم که صداشو نشنیدم تا مجبور نشم جوابشو بدم. ترو تمیز و پولدار؟ من پولدار نیستم.من کلی کار کردم و درس خوندم تا به اینجا برسم و مادرم هم همیشه کار میکرد تا واسه من یه آینده ی خوبی درست کنه

"من میرم یکم هوا بخورم"

اینو گفتمو برگشتم.نمیخوام تو پارتی برام مشکلی پیش بیاد.یا دعوا کنم.نمیخوام واسه خودم دشمن درست کنم وقتی هیچ دوستی اینجا ندارم

"میخوای منم بیام؟"

استف پرسید

سرمو تکون دادم و رفتم سمت در.میدونم نباید قبول میکردم بیام مهمونی.الان باید لباس راحتیمو میپوشیدم ,رو تخت دراز میکشیدمو رمانمو میخوندم.یا باید از اسکایپ با نوا حرف میزد.دلم براش خیلی تنگ شده.میتونستم هرکار دیگه ای بکنم نه اینکه بیام تو این پارتی و با یه مشت احمقه م/س/ت بشینم.تصمیم گرفتم به نوا اس بدم

دلم برات تنگ شده .کالج اصلا خوش نمیگذره

فرستادم مسیجو و رفتم رو یه دیوار سنگی نشستم و منتظر جوابش بودم.دیدم یه گروه دختر م/س/ت دارن میخندن و میان سمت منو امیدوارم همه تو کالج اینجوری نباشن

"چرا نه؟ منم دلم برات تنگ شده تس.کاش اونجا باهات بودم"

بخاطر این حرفاش لبخند زدم

"لعنتی..ببخشید"

صدای یه پسرو شنیدم و بعد از چند ثانیه حس کردم لباسم خیس شده.اون پسر خودشو جمع و جور کرد و وایساد

"واقعا ببخشید"

دوباره گفت و نشست

دیگه این مهمونی از این بدتر نمیشه. لباسم با م/ش/ر/وبی که نمیدونم چه الکی توش بود خیس شده و من هیچی ندارم بپوشم. آه کشیدم. گوشیمو برداشتم و رفتم تو خونه تا برم دستشویی. از تو جمعیت گذشتم و تو راه هر دری رو باز میکردم. بعضیاشون قفل بودن. اصلا نمیخوام فکر کنم پشت اون در دارن چیکار میکنن. بالاخره یه در باز بود ولی اون دستشویی نبود. یه اتاق خواب بود که وسایل زیادی توش نداشت. هری رو تخت دراز کشیده بود و اون دختر مو صورتی رو

هری بود و داشت خودشو تکون میداد و داشتن همدیگر م/ای/ب/ا/س/ای/دان

اون دختر برگشت سمت منو بهم نگاه کرد من سعی میکردم پاهامو تکون بدم و حرکت کنم ولی فایده ای نداشت

نیشخندی زد و گفت

" میتونم کمکت کنم؟ "

هری هم با اون پاشد و نشست ولی اون دختر هنوز داشت رو هری حرکت میکرد. صورت هری خیلی عادی بود و هیچ نشونه ای از خجالت دیده نمیشد. اون حتما خیلی وقتا از این کارا میکنه

" اوه. اوممم.. نه. ببخشید. من دارم دنباله دستشویی میگردم. یکی نوشیدنیشو ریخته رو من "

من اصلا احساس راحتی نمیکردم ولی شکه هم نشده بودم. اون دختر با موهای صورتی و هری خیلی بهم میومدن. هردوتاشون بی ادب و پر از تتو هستن

" باشه؟ پس برو پیداش کن "

اون اینو گفتو من سرمو تکون دادمو اتاق رو ترک کردم. وقتی که درو بستم بهش تکیه دادم. تو کالج اصلا بهم خوش نمیگذره. اصلا نمیتونم بفهمم تو یه مهمونی مثل این چطور میشه بهم خوش بگذره. بجای اینکه دنبال دستشویی بگردم تصمیم گرفتم برم به آشپزخونه و خودمو تمیز کنم. دیگه نمیخوام دریو باز کنم و دختر پسر م/س/ت/ای رو روی هم ببینم. دوباره پیدا کردن آشپزخونه زیاد سخت نیست ولی جمعیت خیلی زیاد بود و همه جا پر از آدمای م/س/ت بودو من باید از بین اونا رد میشدم. رفتم سمت سینک آشپزخونه و یه پارچه خیس برداشتم و لباسمو پاک کردم ولی با اینکار لباسم بدتر شد و یه لکه ی بزرگتر رو لباسم معلوم شد. غر زدم و به دیوار تکیه دادم. صدای نایل رو شنیدم که گفت

" خوش میگذره؟ "

یه صورت آشنا رو دیدم. و یه لبخند شیرین رو ل/ب//ش بود و داشت نوشیدنی میخورد

" نه خیلی. این مهمونی چقدر طول میکشه؟ "

" تموم شب شایدم تا فردا صبح "

اینو گفت و بلند خندید. دهنم باز موند. استف کی میخواد برگرده خونه؟ امیدوارم به زودی بریم

" صبر کن. کی میخواد مارو تا خوابگاه برسونه؟ "

" نمیدونم و میتونی با ماشین من بری اگه میخوای "

اینو گفت و دوباره خندید

" من نمیتونم با ماشین تو برم. اگه تصادف کنم یا منو دستگیر کنن بخاطر نوشیدن ممکنه تو دردرس بیوفتم "

من اصلا نمیخواستم صورت مامانمو تصور کنم وقتی میخواد بیداد و منو از زندان آزاد کنه

از اینجا تا خوابگاه راهی نیست. تو میتونی ماشینمو ببری. تازه تو که م/س/ت نیستی. پس مشکلی پیش نمیداد ولی اگه "

" ..دوست نداری خودت رانندگی کنی میتونم از یکی بخوام تورو برسونه

" نه نمیخواد. من خودم یکاریش میکنم "

این مهمونی داشت برام دردرس ساز میشد

" اگه چیزی لازم داشتی بهم بگو "

نایل پسر خیلی شیرینیه. اون اصلا چرا با هری میگرده؟

" میتونی کمک کنی استقو پیدا کنم ؟ "

اینو گفتمو اون خندیدو با دستاش اتاق بقلی رو نشون داد. وقتی دیدمش نفسم برید اون با ۲ تا دختر دیگه رو میز تو سالن داشت میرقصید. به پسر هم رفت بالا و باهاشون رقصید. اون پسر دستشو گذاشت رو باسن استف. اول فکر کردم الان استف دستشو میندازه پایین ولی اون فقط لبخند زدو خودشوند چسیوند به پسر. اوه

" اونا فقط دارن میرقصن تسا "

وقتی نایل حالت صورتمو دید پیش خودش خندید. اونا فقط نمیرقصن. اونا دارن خودشونو به هم م/ی/م/ال/ان

(ساری گایز دیگه نمیدونستم چی بگم :دی)

" آره.. میدونم "

با اینکه اینطور فکر نمیکردم حرف نایل رو تائید کردم. من هیچوقت اینجوری نرقصیدم حتی با نوا با اینکه ۲ ساله با هم دوستیم. نوا! وقتی یادش افتادم دوباره احساس گناه کردم که چرا اومدم اینجا. وقتی گوشیمو آوردم بیرون ۳ تا پیام داشتم ازش

" تسا اونجایی؟ "

" سلام؟؟ خوبی؟ "

" تسا من باید به مامانت زنگ بزنم. دارم نگرانتم میشم "

با تموم سرعت شمارشو گرفتم و دعا میکردم اون به مامانم زنگ نزده باشه. اون جوابمو نداد واسه همین بهش پیام دادن و بهش گفتم که حالم خوبه و خواهش کردم به مامانم نگه. اگه اون بفهمه من اومدم مهمونی تو اولین هفته ی از کالجم قاطی میکنه

" هییییی ..تسا "

استف اینو گفتو اومد تو آشپزخونه. دستمو گرفتمو سرشو گذاشت رو شونم. گفت

" خوش میگذره بهت؟ "

پیش خودش خندید یکم. اون کاملاً م/س/ت/ه دوباره گفت

" فکر کنم من.. اتاق داره سرم خرج میشه تس.. یعنی میچرخه "

خندیدو تلوتلو خورد

" اون داره مریض میشه "

به نایل اینو گفتمو اون سرشو تکون داد و استفو بلند کرد و گذاشت رو شونه هاش. گفت

" دنبالم بیا "

رفتیم سمت راه پله و تا بریم طبقه بالا. نایل در یه اتاقو باز کرد و مارو برد تو. اونجا دستشویی بود. البته که وقتی من میخواسم پیداش کمک پیدا نمیشد. نایل استفو گذاشت رو زمین و اون سریع تو توالت بالا آورد. به یه سمت دیگه نگاه کردم موهای قرمزشو گرفتم تو دستم نگه داشتم تا تو صورتش نباشه. بعد از اینکه تموم شد نایل یه حوله بهم داد و گفت

" ببرش تو اتاق روبه رویی و بخوابونش رو تخت. اون باید بخوابه "

سرمو تکون دادم. من نمیتونم اینجا تنه‌اش بزارم. وقتی حالش خوب نیست

" تو هم میتونی اونجا بمونی باهاش "

نایل اینو گفت , انگار ذهنمو خونده بود

" مرسی "

اینو گفتمو اون لبخند زد و از دستشویی رفت بیرون. سعی کردم استفو بلند کنم و تا اتاق بردمش. در اتاقو باز کردم. چشم فوراً خورد به قفسه ی کتاب که رو دیوار بود. آروم استفو گذاشتم رو تخت و رفتم سمت قفسه کتاب. به موضوع های کتابا نگاه کردم و تحت تاثیر صاحب این کتابا قرار گرفتم. اونجا پر از کتابای کلاسیک و کتابای مورد علاقه ی من بود کتاب رو برداشتم. اون شکله خراب شده بود انگار چندبار خونده شده بود Wuthering heights

" تو اتاقه من چه غلطی میکنی؟ "

یه صدای عصبانی رو شنیدم. از رو لحجش فهمیدم اون صدای هریه

" ازت پرسیدم تو اتاق من چه غلطی میکنی؟ "

هری دوباره اینو گفت و مته دفعه اول خیلی عصبانی بود. پاهای بلندشو حرکت داد و اومد سمت کتابی رو که تو دستم بود. گرفت و گذاشت سر جاش. حواسم به جای دیگه بود. اون صداشو صاف کردو دستشو جلوی صورتم تکون داد

" نایل گفت تا استف رو بیارم اینجا "

صدام واضح نبود. اون به من نزدیکتر شدو نفس عمیقی کشید. به تختش اشاره کردم اونم به مسیر انگشتم نگاه کرد. گفتم

" ..اون خیلی م/س/ت کرده برای همین نایل "

" یه بار اینو گفتم منم شنیدم "

حرفمو قطع کرد دستشو رو موهاش کشید و خیلی ناراحت بنظر میرسید. چرا انقدر براش مهمه که ما اومدیم تو اتاقش. صبر

کن...زود ازش پرسیدم

" تو هم اینجا زندگی میکنی؟ "

از صدام میشد فهمید که چقدر شکه شدم. هری پسری نیست که همچین اتاقی داشته باشه و تو همچین جایی زندگی کنه

" آره...خب که چی؟ "

اینو گفت و بهم نزدیکتر شد. فاصلمون خیلی کم بود. خواستم برم عقب تر ازش دور شم ولی خوردم به قفسه کتابا

" این تورو شکه کرد ترسا؟ "

" انقدر به من نگو ترسا "

نیشخندی زد و گفت

" مگه اسمت ترسا نیست؟ "

آهی کشیدم و برگشتم به یه سمت دیگه. اصلا نمیدونستم دارم کجا میرم فقط میخواستم ازش دور شم قبل از اینکه مجبور شم بزنمش یا اینکه گریه کنم. روز خیلی طولانی برام بود. میتونستم اول بزنمش و بعد گریه کنم. یا همزمان باهم اینکارو کنم

" اون نمیتونه اینجا بمونه "

وقتی من نزدیک در شدم اینو گفت. وقتی برگشتم دیدم رو ل/ب/ش یه سوراخ هست. واقعا چه چیزی باعث شده اون ابرو و ل/ب/ش/و سوراخ کنه؟ باید خیلی درد داشته باشه

" چرا نمیتونه؟ من فکر میکردم اون دوستته "

" دوستمه ولی هیچکس حق نداره تو اتاقم بمونه "

اینو گفتو دست به س/ی/ن/ه وایساد. احساس شجاعت کردم ولی عصبانی هم بودم. خندیدمو گفتم

" اوه..آره دیدم پس فقط دخترایی که باهات می/خ/و/این یا م/ی/ب/و/س/ن/ت میتونن تو اتاقم بمونن؟ "

وقتی داشتم اینارو میگفتم رو ل/ب/ا/ش داشت لبخندی معلوم میشد

" اون اتاق من نبود. تو میخوای بگی دوست داری منو ب/ب/و/س/ی؟ تو اصلا در حدم نیستی. ببخشید "

اینو گفت و بخاطر یه دلیلی حس کردم دلم شکسته خجالت کشیده بودمو عصبانی بودم. منو هری خیلی با هم فرق داریم و در حد هم نیستیم ولی من هیچوقت همچین حرفی بهش نمیزنم. نمیدونستم چه جوابی بهش بدم برای همین گفتم

" اره تو راست میگی..تو راست میگی "

احساساتم جریحه دار شده بود. از این مهمونی خسته شده بودم. دیگه نمیخواستم باهاش حرف بزنم. برای همین گفتم

" خب پس خودت ببرش تو یه اتاق دیگه. منم یه راهی پیدا میکنم و برمیگردم خوابگاه "

در اتاقشو باز کردم. هری گفت

" شب بخیر ترسا "

درو محکم بستم. نمیتونستم خودمو کنترل کنم اشک از چشم جاری شد. از پله ها رفتم پایین. من از الان از کالج متنفر شدم و هنوز کلاسام شروع نشدن. چرا نمیتونستم به هم اتفاقی مته خودم داشته باشم؟ من الان باید خواب باشم و خودمو واسه کلاسای دوشنبه آماده کنم. من به درد این مهمونیا نمیخورم. همینطور من اصلا نباید با همچین آدمایی دوست باشم. من از استف خوشم میاد ولی نمیتونم با این مهمونیا و هری کنار بیام. هری یه پسر مرموزه. چرا انقدر باید بی ادب باشه؟ و اینکه چرا اون همه کتاب داره؟ اصلا امکان نداره یه آدم بی ادب و عواضی مثل هری این کتابارو بخونه. تنها چیزی که میتونم تصور کنم اینه که اون فقط میتونه نوشته های پشت شیشه مشروب رو بخونه. من حتی نمیدونم میتونم برگردم خوابگاه یا نه. اصلا نمیدونم این خونه کجاست و نمیدونم چطوری راهو پیدا کنم. این باعث میشد بیشتر مضطرب و ناراحت بشم. من باید فکر اینجام میکردم. برای همین از قبل نقشه همه چیزو کشیده بودم تا اتفاقی مته این برام پیش نیاد. از خونه هنوز صدای آهنگ میومد. من نمیتونستم نایل رو پیدا کنم از بین جمعیت. زین هم نمیتونستم پیدا کنم. باید برم طبقه بالا و تو یکی از اتاقا رو زمین بخوابم. اونجا حداقل ۱۵ تا اتاق داشت. اگه شانس داشته باشم و یه اتاق خالی پیدا کنم خیلی عالی میشه. ولی تصمیم گرفتم اینکارو نکنم. اصلا نمیتونستم به درستی تصمیم بگیرم. رفتم طبقه بالا و تو دستشویی رو زمین نشستم با دستام صورتمو پوشوندم و دوباره به نوا زنگ زدم. بعد اینکه ۲ تا بوق زدن اون گوشو برداشت

" تس. الان خیلی دیر وقته!! حالت خوبه؟ "

صداش اروم و خوابالود بود

اره.. نه.. من با هم اتاقیم به یه مهمونی مزخرف اومدم. الانم اینجا گیر افتادم و جایی واسه خوابیدم ندارم و به اتاقم نمیتونم " برگردم

داشتم گریه میکردمو اینارو بهش میگفتم. میدونستم این مشکل زیاد بزرگی نیست ولی برام خیلی سخت بود تو همچین موقعیتی باشم

با تعجب گفت

" یه مهمونی؟ با همون دختر مو قرمز؟ "

" اره ولی الان غش کرده "

" وای. تو چرا با اون میگردی؟ اون خیلی.. اون کسی نیست که تو بتونی باهاش بگردی "

اینارو گفت و باعث شد بیشتر عصبانی بشم. من میخواستم اون بجای این حرفا اروم کنه و بهم بگه که فردا یه روز جدید و اینا همه میگذره. میخواستم بهم دلداری بده بجای اینکه سرزنشم کنه

" نوا این اصلا مهم نیست "

اینو گفتم و صدای دستگیره درو شنیدم بلند شدم و گفتم

" یه لحظه "

خودمو تو آینه نگاه کردم و با دستمال چشامو پاک کردم ولی دستمال دستشویی خط چشمو بیشتر پخش کرد. واسه همین من دوست ندارم هیچوقت آرایش کنم

" من بعد باهات صحبت میکنم یکی میخواد از دستشویی استفاده کنه "

اینو به نواه گفتم و قطع کردم. دوباره صدای درو شنیدم. رفتم سمت در و بازش کردم. دوباره چشامو پاک کردم و گفتم

"..گفتم که چند لحظه صبر "

حرفمو قطع کردم وقتی دیدم هری روبه روم وایساده

من تاحالا به رنگ چشاش دقت نکرده بودم. تاحالا چشم تو چشم نشده بودیم. اون زود به سمت دیگه نگاه کرد. هلش دادم عقب و خواستم برم از دستشویی بیرون. اون بازومو محکم گرفت و منو کشید سمت خودش

" به من دست نزن "

داد زدم سرش و دستمو کشیدم عقب

" داشتی گریه میکردی؟ "

با کنجکاوای اینو پرسید. اگه این آدم هری نبود ممکن بود فکر کنم نگرانمه

" فقط اتهام بزار هری "

اون روبه روم وایساد و قد بلندش کاملاً جلوی راهمو بسته بود. من دیگه نمیتونم بیشتر از این به بازیش ادامه بدم. دیگه امشب نه

هری ازت خواهش میکنم.. دارم التماس میکنم. اگه یکم انصاف داری بزار تنها باشم. ف/ح/ش/ا بدویی راهاتو نگه دار "

" واسه فردا بهم بگو لطفا "

التماسش کردم و از تو چشاش میتونستم بفهمم گیج شده. واسه چند دقیقه بهم نگاه کردو گفت

" به اتاق ته راهرو هست میتونی اونجا بخوابی. استف هم اونجاست "

به آرومی اینو گفتم. من منتظر بودم به چیز دیگه هم بگه ولی اون فقط بهم زل زد

" باشه "

اینو گفتمو اون از سر راهم رفت کنار

" سومین در سمت چپ "

اتاقو بهم نشون داد و رفت سمت اتاق خودش

" شب بخیر ترسا "

اینو گفتو رفت تو اتاقش

این دیگه چه کوفتی بود؟ هری هیچ حرف بدی بهم نگفت؟ تا اونجایی که من میشناسمش فردا اینکارو میکنه. اون الان حتما داره واسه فردا نقشه میکشه که چه چیزایی باید بهم بگه

اون اتاق یه اتاق ساده و خیلی کوچیک تر از اتاقه هری بود. فقط ۲ تا تخت کوچیک داشت بیشتر شبیه اتاقای خوابگاه

بود. شاید هری صاحب اینجا یا همه کاره اینجا باشه؟ فکر کنم بیشتر بخاطر اینه همه ازش میترسن برای همین اون

بزرگترین اتاقو انتخاب کرد و کسی هم نتونست جلوشو بگیره. استف روی یکی از تخت/ا خواب/یده بود. کفشامو کندم و با

ملافه استفو پوشوندم و با فکرای که تو سرم بود خوابیدم. تصویر اون چشای سبز همیشه تو ذهنم بود

چند لحظه طول کشید نا بفهمم کجام و کجا خوابیدم. همه ی اتفاقای دیشب اون پارتی افتضاح یادم اومد. به سختی از رو تخت بلند شدم. استف هنوز خوابیده بود نمیخواستم بیدارش کنم اجازه دادم یکم دیگه بخوابه تا من به راهی واسه برگشتن به خوابگاه پیدا کنم. کفشامو پوشیدم و درو باز کردم. باید در اتاق هریو بزنم و ازش بپرسم نایل کجاست؟ اصلا نایل اینجا زندگی میکنه؟ من هیچوقت نمیتونستم حدس بزنم هری اینجا زندگی پس ممکنه نایل هم همینطور باشه. اونم حتما اینجا زندگی میکنه. راهرو خالی بود و به طرز عجیبی تمیز بود. من باید از ادمایی که رو زمین خوابیده بودن میگذشتمو میرفتم پایین.

"نایل؟"

امیدوار بودم به جوابی بشنوم. تقریباً ۲۵ نفر رو زمین تو سالن خوابیده بودن. رو زمین پر از لیوان و آشغال بود. داشتم میرفتم سمت آشپزخونه و به این فکر میکردم اصلا دوست ندارم اینجا رو تمیز کنم. حتما خیلی وقت میبره تمیز کردن اینجا. خیلی دوست داشتم هریو در حال تمیز کردن و جمع کردن آشغال ببینم. تصور اون صحنه باعث شد به آرومی پیش خودم بخندم.

"به چی میخندی؟"

برگشتم و دیدم هری داره وارد آشپزخونه میشه. تو دستش کیسه زیاله بود و دستشو کشید رو کابینت و تموم لیوانارو ریخت. تو کیسه زیاله

"هیچی... نایل هم اینجا زندگی میکنه؟"

اون اصلا به سوالم توجه نکرد و به جمع کردن آشغال ادامه داد. اون حتما تنها کسیه که الان بیداره و داره آشغالارو جمع میکنه. دوباره ازش پرسید

"اینجا زندگی میکنه؟ هرچی زودتر جوابمو بدی منم زودتر از اینجا میرم"

نیشخند زدو گفت

"حالا شد.. ولی نه اون اینجا زندگی نمیکنه. واقعا بهش میاد اون تو یه همچین جایی زندگی کنه؟"

"تو هم بهت نمیاد همچین جایی زندگی کنی"

با این حرفم حالت صورتش عوض شد ولی چیزی نگفت. دوباره ازش پرسیدم

"اینجا ایستگاه اتوبوس هست که نزدیک باشه؟"

انتظار نداشتم جوابمو بده. ولی گفت

"آره. تو خیابون بعدیه"

"میتونی بگی دقیقاً کجاست؟"

"زیاد سخت نیست پیدا کردنش"

چپ چپ بهش نگاه کردم و از آشپزخونه اومدم بیرون. بی ادبیه بی دلیل هری دیشب دوباره تکرار شد. بعد از اتفاق دیشب اصلا نمیخواستم نزدیک هری باشم. استفو بیدار کردم و باهم اومدیم طبقه پایین

" هری گفت نزدیک اینجا به ایستگاه اتوبوس هست "

اینو بهش گفتم و اون خندید

" اصلا امکان نداره با اتوبوس بریم اون خودش مارو میرسونه. احتمالا میخواست حرسو در بیاره "

اینو گفت و رفتیم سمت هری. برگشت به هری گفت

" هری آماده ای مارو برسونی؟ سرم از درد داره میترکه "

" اره حتما ولی چند لحظه صبر کنین "

هری اینو گفتو من نیشخند زدم. حداقل اون با استف خوب رفتار میکنه. نمیدونم اینا چند وقته با هم دوستن. موقع برگشتن به خوابگاه تو راه استف داشت با آهنگی راک که تو ماشین پخش میشد میخوند. هری تموم پنجره هارو آورد پایین. من ازش خواستم پنجره هارو ببند و ولی توجهی نکرد. کل راه هیچ حرفی نزد و فقط با انگشتش میگوید رو فرمون

" بعدا میبینمت استف "

هری اینو گفت و ما از ماشین پیاده شدیم و درو بستیم

" بای ترسا "

اینو گفت و نیشخندی زد. بهش توجهی نکردم و دنبال استف راه رفتم و رفتیم سمت اتاقمون

بقیه روزای هفته به تندی گذشت و خوشبختانه من سعی کردم اصلا با هری روبه رو نشم. شنبه هم رفتم خرید تا وقتی اومد تو اتاقمون مجبور نشم باهاش روبه رو شم. لباسای جدیدی که خریده بودم کمد کوچیکمو پر کرده بود. وقتی همشونو گذاشتم تو کمد صدای نفرت انگیز هری اومد تو ذهنم

" میدونی ما داریم مهمونی نه کلیسا "

و اگه الان لباسای جدیدمو ببینه حتما دوباره همونو میگه ولی من تصمیم گرفتم دیگه با استف به اون مهمونی نرم یا هرجایی که هری ممکنه باشه. اون دوست خوبی نیست برام و همش منو روانی میکنه

--

الان صبح دوشنبه هس. اولین روز کالج و من دیگه از این بیشتر نمیتونستم صبر کنم. من صبح خیلی زود بیدار شدم تا قبل از اینکه حموم شلوغ شه برم دوش بگیرم. دامن و بلوزم کاملاً اتو شده بودن و آماده بودن تا بیوشمشون. تصمیم داشتم زود تر برم دانشگاه تا بتونم به اولین کلاس ۱۵ دقیقه زودتر برسم. نمیخواستم دیر برسم تو کلاس

صدای زنگ ساعت استف دراومد ولی اون خاموشش کرد. باید بیدارش کنم؟ شاید کلاسش دیرتر شروع بشه یا شاید اصلا نمیخواد بره کلاس. فکر اینکه بخوام اولین کلاسمو از دست بدم باعث میشد استرس بگیرم. اما اون سال دومیه حتما میدونه داره چیکار میکنه. بالاخره نوبت اینه لباس بپوشم و آماده بشم که برم. لباسامو پوشیدمو موهامو بستم و کیفمو گذاشتم رو شونم. واسه آخرین بار خودمو تو آینه نگاه کردم رفتم تا به اولین کلاس برسم. خوشحال بودم بخاطر اینکه قبلا نقشه ی محوطه ی دانشگاهو خونده بودم

وقتی رسیدم به کلاس تاریخ هیچکس اونجا نبود بجز یه نفر

تصمیم گرفتم پیش اون بشینم. معلومه اونم اهمیت میده به اینکه زود برسه سر کلاس. مته من

"بقیه کجان؟"

اینو ازش پرسیدمو اون بهم لبخند زد.اون یه لبخند قابل پرستش داشت

"حتما دارن تو حیاط میچرخن و میخوان دیر برسن سر کلاس"

اینو گفتو خندید و من از همین الان ازش خیلی خوشم اومد.این دقیقا چیزی بود که من میخوام بگم

"من تسا یانگ هستم"

خودمو معرفی کردم بهش یه لبخند دوستانه زدم

"لیام پین"

اونم خودشو معرفی کردو دوباره اون لبخند فوق العادش معلوم شد.ما قبل از اینکه کلاس شروع بشه باهم کلی صحبت کردیم.ما هردومون رشته زبان میخونیم و اسم دوست دخترش هم دنیله.اون مسخرم نکرد وقتی بهش گفتم نواه هنوز تو دبیرستان درس میخونه و یه سال ازم پایینتر.خیلی خوشحالم که کنار اون نشستم.کلاس کم کم داشت پر میشد و منو لیام اول از همه خودمونو به پروفیسور معرفی کردیم

هرچی بیشتر میگذشت من داشتم پشیمون میشدم از اینکه چرا بجای ۴ تا کلاس ۵ تا کلاس برداشتم.خودمو رسوندم به کلاس ادبیات. به زور تونستم خودمو به موقع برسونم.خدارو شکر این آخرین کلاسمه.خیالم راحت شد وقتی دیدم لیام ردیف اول نشسته.صندلی بفلیش دوباره خالیه

"دوباره سلام"

اینو گفتو نشستم کنارش.پروفیسور کلاسو شروع کرد.برنامه ی این ترممونو بهمون داد و یکم درباره ی خودش توضیح داد.من خیلی خوشحالم از اینکه کالج با دبیرستان فرق داره.پروفیسورا مجبور نمیکنن جلوی کلاس وایسی و خودتو معرفی کنی و یا مجبور نمیکنن سوالی رو جواب بدی و باعث خجالتت بشه یا ناراحتت کنه

وقتی پروفیسور داشت بهمون درباره ی لیست کتابایی که باید بخونیم توضیح میداد در کلاس باز شد.دهنم باز موند.البته که وقتی فکر میکردم امروز معمولی تموم میشه هری باید پیداش شه

"آق"

اینو زیر ل/ب/م گفتم و لیام خندیدو گفت

"هری استایلزو میشناسی؟"

هری حتما خیلی تو دانشگاه معروفه حتی پسر خوبی مثل لیام هم میشناسنش

"یه جورایی.هم اتاقیم باهاش دوسته.اون یه عو/ض/یه"

زمزمه کردم اینو گفتم چشای هری رو من بود یه لحظه نگران شدم ممکنه شنیده باشه صدامو.راستش نگران نشدم.اون خودش هم میدونه یه عو/ض/یه.خیلی کنجکاو شدم بدونم لیام درباره ی هری چی میدونه.واسه همین نتونستم خودمو کنترل کنم.گفتم

"اونو میشناسی؟"

"..اره..اون"

حرفشو قطع کرد و پشت سرمو نگاه کرد. منم برگشتم دیدم هری رو صندلی بقلیم نشسته. لیام کل کلاسو ساکت موند

"واسه امروز کافیه. چهارشنبه میبینمتون"

پروفسور هیل اینو گفتو کلاسو تموم کرد

"فکر کنم این کلاس مورد علاقم میشه"

اینو به لیام گفتمو اونم تائید کرد. حالت صورتش یهو عوض شد برگشتم دیدم هری داره میاد سمتون

"چی میخوای هری؟"

تقریباً مئه خودش اینو پرسیدم ازش ولی فایده نداشت اون نزدیک بود بهم بخنده

"هیچی. من خوشحالم از اینکه یه کلاس با هم داریم"

اینو با تمسخر گفتو دستشو کشید لای موهاش تکونش داد و از رو پیشونیش زد کنار

(دقیقاً همون کاری که هری همش انجام میده با موهاش)

"بعد میبینمت تسا"

لیام اینو گفتو یه بار دیگه به هری نگاه کرد و از اونجا رفت

"تو اسکل ترین آدمو پیدا کردیو باهاش دوست شدی"

"درباره ی اون اینجوری حرف نزن. اون خیلی شیرینو زرنگه. برعکس تو"

خودم از این طرز حرف زدم شکه شدم. اون واقعا باعث میشه بدترین کارا و بدترین چیزارو بگم

"ما هروقت با هم حرف میزنیم تو عصبانی تر میشی ترسا"

"..اگه بیار دیگه بهم بگی ترسا"

بهش هشدار دادمو اون خندید. میخواستم اونو بدون اون حلقه ها و تتوها تصور کنم. اون واقعا جذابه ولی شخصیتش اینو نابود کرده

"انقدر بهم زل نزن"

اینو گفت و قبل از اینکه بتونم چیزی بگم از اونجا رفت

بالاخره امروز جمعه هست و اولین هفته از کالج تموم شده. از اینکه این هفته به خوبی تموم شد راضی بودم. تصمیم گرفتم امشب یکم درس بخونم و چندتا فیلم خوب ببینم چون قرار شد تنها باشم استف حتما میخواد بره مهمونی. کلاسام طبق برنامه بود برای همین همه چیز واسم آسون تر بود و میتونستم به کارای دیگه هم برسم. کیفمو برداشتم میخواسم زودتر برم بیرون. رفتم سمت کافه و یه قهوه گرفتم تا تو طول روز سرحال باشم "تسا درسته؟" صدای یه دختر از پشتم شنیدم که تو صف وایساده بود. برگشتم و دیدم اون دختر با موهای صورتی تو مهمونیه. فکر کنم اسمش مولی باشه. جوابشو دادمو گفتم "آره"

امشب هم میای مهمونی؟" سرمو تکون دادم و گفتم نه "ولی تو باید بیای. خیلی عالی میشه" اینو گفت و لبخندی زد و

دستشو رو بازوهای پر از تتوش کشید " اگه نیای خیلی بد میشه. اخه زین خیلی دوست داره دوباره ببینتت " وقتی اینو گفت نتونستم خودمو کنترل کنم و خندیدم. اون گفت " چیه؟ اون کل دیروزو داشت درباره تو حرف میزد " من شک دارم... اگه هم راست باشه من دوست پسر دارم " اینو گفتمو اون لبخند بزرگی زد " خیلی بد شد ما میتونستیم قراره ۴ نفری بزاریم " اینو گفت و نیشخند زد. خدارو شکر سفارشم حاضر شده بود. زود قهومو گرفتم ولی یکم از اون ریخت رو دستم و سوختم. نفسمو حبس کردم و زود از اونجا رفتم. قرار ۴ تایی با کی؟ خب معلومه اونو هری. اه زین خیلی خوبه ولی نواه فقط برام اهمیت داره الان. ما تو این هفته زیاد حرف نزدیم اونم بخاطر برنامه سخت من بود و خیلی سرم شلوغ بود. زود بهش اس ام اس دادم و گفتم دلم براش تنگ شده و بعد رفتم سمت کلاس. امروز روزه خیلی خوبی بود. منو لیام با هم رفتیم کتابخونه و به اتاق مطالعه رفتیم. اون به دیوار تکیه داده بود وقتی بهش رسیدم لبخند زدو سلام کردو گفت " من امروز ۳۰ دقیقه زودتر کلاسو ترک میکنم چون میخوام برگردم خونه برای آخر هفته " " این عالییه " شاید بهتره منم واسه تعطیلات برم خونه بعضی وقتا. خونه ی مامانم تا خوابگاه فقط ۲ ساعت فاصله داره ولی من هنوز ماشین نخریدم پس باید صبر کنم. همونطوری که لیام گفته بود ۳۰ دقیقه زود تر کلاسو ترک کرد. ناگهان فهمیدم هری هنوز کنارم نشسته. تو کالج ما هرجایی بخوایم میتونیم بشینیم. میتونیم هرروز رو صندلی های مختلف بشینیم ولی هری همیشه کنار من میشینه تو ردیف اول. من میدونم اون فقط بخاطر اینکه حرسمو در بیاره اینکارو میکنه ولی من اصلا بهش توجه نمیکنم " خب ما هفته ی بعد رو با بحث کردن درباره ی جین آستین " افتخار و تبعیض " شروع میکنیم " پروفیسور هیل اینو گفت و کلاس تموم شد. من نمیتونستم خودمو کنترل کنم برای همین لبخند بزرگی زدم. من این رمان رو ۱۰ بار خوندم. این یکی از رمان های مورد علاقمه وقتی داشتیم از کالج میرفتیم بیرون هری با حالت تمسخر گفت " هزار حدس بزنم حتما تو از آقای دارسی خوشش میاد " " راستش آره دوستش دارم " اینو گفتم و به دو طرف خیابون نگاه کردم و ازش رد شدم. اونم دنبالم اومد. خندیدو گفت " معلومه که دوست داری " " مطمئنم تو نمیتونی اصلا جذبه ی آقای دارسی رو درک کنی " فکرم رفت رو قفسه ی کتاب اتاق هری که پر از رمان بود. اون رمان ها اصلا نمیتونن برای هری باشن. چطور امکان داره؟ " مردی که بی ادب و غیر قابل تحمل بود الان قهرمان عشقی شده؟ این مسخرس. اگه الیزابت یکم شعور داشت بهش میگفت تا خفه شه " من از انتخاب کلمه های هری خندم گرفته بود ولی جلوی دهنمو گرفتم و جلوی خندمو گرفتم. راستش داشتم از دست انداختن هری لذت میبردم. ولی این فقط واسه یه لحظه هس. باید خوش شانس باشم تا الان اون یه چیزی نگه و ناراحت نکنه دوباره دیدم داره لبخند میزنه و چال صورتش معلوم شده. باید اعتراف کنم واقعا قیافه خیلی خوبی داره با همه ی اون حلقه ها رو صورتش. ابروهاشو داد بالا " خب پس تو قبول داری الیزابت یه احمقه؟ " " نه اون یکی از قوی ترین کارکترای کتاب بود " من از الیزابت دفاع کردم هری دوباره خندید و منم باهاش خندیدم. یه چیزی تو چشاش برق زد و دیگه نخندید " این دوروبرا بعدن میبینمت ترسا " اینو گفت و رفت. اون یهو چش شد؟ قبل از اینکه بتونم بفهم چی شده. تلفنم زنگ خورد. اون نوا هست. یکم احساس گناه کردم وقتی داشتم جوابشو میدادم. " سلام تس. من میخوام بهت پیام بدم ولی ترجیح دادم بهت زنگ بزنم " " داری چیکار میکنی. بنظر میاد سرت خیلی شلوغه " اون توضیح داد و گفت " نه من تو راهم دارم میرم تا دوستامو ببینم " " باشه. وقتتو نمیگیرم. خیلی خوشحالم امروز جمعه هست. واسه آخر هفته کاملا آماده ام " " تو میخوای دوباره بری مهمونی؟ مامانت هنوز ازت عصبانیه " اون چرا به مامانم گفت؟ من دوست دارم. وقتی میبینم اون با مامانم خیلی صمیمیه ولی بعضی اوقات مته به داداش کوچیک غیر قابل تحمل رفتار میکنه... من واقعا بهش گفتم داداش .. واو این هفته ی طولانی برام بود " نه نمیخوام برم مهمونی. دلم برات تنگ شده " " منم دلم برات تنگ شده تس. خیلی زیاد. بعد بهم زنگ بزن باشه؟ " قبول کردم بهم دوست دارم گفتیم و قطع کردیم. وقتی رسیدم به اتاقم استف داشت واسه مهمونی آماده میشد فهمیدم مهمونی باز تو خونه ی هریه. رفتم اینترنت و چندتا فیلم سرچ کردم تا امشب ببینم. " کاش تو هم میتونستی بیای. قول میدم تا دیروقت نمونیم و زود برگردیم. فقط واسه چند ساعت بیا. تنهایی فیلم نگاه کردن تو این اتاق خیلی کسل کننده هست " استف اینطوری گفت انگار میخواست گریه کنه. من خندیدم اون دوباره ادامه دادو ازم خواهش کرد تا باهاش برم مهمونی. در همین حال داشت موهاشو درست میکرد و دنبال یه لباس میگشت. تصمیم گرفت یه پیراهن سفید ساده بپوشه. رنگ سفید لباس خیلی به رنگ قرمز موهاش میومد. من به اعتماد به نفسش حسودی میکردم. من میدونم اندام خوبی دارم ولی اصلا باهاش راحت نیستم و نمیتونم لباسایی که استف میپوشه بپوشم. بیشتر دوست داشتم لباسایی که بدنو میپوشونه بپوشم و سعی میکردم بالاتنمو کاملا بپوشونم ولی اون برعکس من بود سعی میکرد با پوشیدن اون لباسا توجه همه رو جلب کنه " میدونم. من فقط... اه. چی شد؟ " سر لپ تاچم داد زدم چون صفحش سیاه شد و هر چی سعی کردم خاموشش کنم نشد " این یه نشونه هست. یعنی تو باید باهامون بیای. لپتاپ منم پیش نایله پس نمیتونی ازش استفاده کنی " استف اینو گفت و نیشخند زد و دوباره دست کشید رو موهاش. من واقعا نمیخوام تنها بشینم تو اتاق و کاری نکنم و یا چیزی نبینم. " باشه. ولی

قبل از نیمه شب باید برگردیم " اینو گفتم و استف بالا پایین پرید و دست زد

شلوار راحتیمو درآوردم و شلوار جینمو که تاحالا نبوشیده بودم، پوشیدم. اون از شلوارای دیگم یکم تنگ تر بود ولی من لباسمو باید میبردیم میبستم واسه همین انتخاب دیگه ای نداشتم. بلوزم یه تاپ بندی ساده بود

" و او. من از لباس خلی خوشم میاد "

استف گفت. اول فکر کردم داره مسخره میکنه ولی از سوپرایزی که تو صداش بود فهمیدم واقعا خوشش اومده. لبخند زدم اون دوباره بهم پیشنهاد داد تا خط چشم بکشم

" این دفعه دیگه نه "

یادمه آخرین بار چطور چشممو سیاه کرد. اصلا چرا قبول کردم که خط چشم بکشم

" مولی بجای نایل میخواد بیاد دنبالمون. همین الان پیام داد چند دقیقه دیگه میرسه "

" فکر نکنم اون از من خوشش بیاد "

میدونم خوشش نمیاد

" خوشش میاد. اون فقط بعضی اوقات خیلی رکه و فکر کنم اون باهات خیلی صمیمیه "

" با من؟ چرا باید با من صمیمی باشه؟ "

اینو گفتمو خندیدم

" فکر کنم چون تو با بقیه فرق داری "

اینو گفتو لبخند زد. میدونم متفاوتم ولی پیش من اونا متفاوتن. استف خندید و دوباره گفت

" نگران نباش اون امشب با یکی مشغوله "

" با هری؟ "

قبل از اینکه بتونم جلوی خودمو بگیرم اینو ازش پرسیدم. اون داشت به طرز عجیبی بهم نگاه میکرد و ابروهاشو داده بود بالا

" نه با زین. اون هر هفته با یکیه "

این چیز خیلی بدیه آدم درباره ی دوستش بگه ولی اون فقط لبخند زد

" اون با هری دوست نیست؟ "

تصویر اون لحظه ای که داشتن همدیگرو م/ی/ب/و/س/ی/د/ن اومد تو ذهنم

" نه اصلا. هری با کسی دوست نمیشه. اون فقط با دخترا میگرده ولی باهاشون قرار نمیزاره. هیچوقت "

" اوه "

تنها چیزی که میتونستم بگم همین بود. اون به لبخند عجیبی بهم زد و کیفشو برداشت

"بریم"

دستم گرفت و منو کشید بیرون

پارتیه امشب هم دقیقا مته دیشب بود. یه عالمه آدم. آدمای م/س/ت همه جا بودن. چرا من تو اتاقم نمودم و به سقف خیره نشدم؟

وقتی که رسیدیم مولی غیث زد. رفتم رو یکی از مبل ها نزدیک یه ساعت تنها نشستم تا اینکه هری اومد

"امروز فرق کردی"

اینو گفت و من بلند شدم. از سرتا پامو نگاه کردم. من ساکت بودم تا اینکه تو چشمم نگاه کرد. خندیدو گفت

"لباسات امشب اندازته"

چشم غره رفتمو لباسمو صاف کردم. کاش همون لباسای همیشگیمو میپوشیدم. هری ادامه دادو گفت

"سوپرایز شدم اینجا دیدمت"

"آره... منم سوپرایز شدم که دوباره سر از اینجا درآوردم"

اینو گفتمو از کنارش گذشتم ولی اون نیومد دنبالم. بخاطر یه دلیلی که خودمم نمیدونم آرزو کردم کاش میومد دنبالم

بعد از یه ساعت استف دوباره م/س/ت کرده بود. همه م/س/ت بودن

"بیاین حقیقت یا جرات بازی کنیم"

زین اینو گفتو دوستاش که پر از تتو بودن دور مبل جمع شدن. مولی یه بطری از م/ش/ر//و/ب/و داد به نایل و نایل یکم ازش خورد. هری هم لیوان قرمز تو دستش بود و هربار یکم ازش میخورد

همه قبول کردن تا بازی کنن. یه بازی که همه مستن مطمئنم آخرش خوب تموم نمیشه. یه دختر پانک دیگه اومد تا بازی کنه.. الان هری زین, نایل, هم اتاقی نایل تریستن, مولی, استف و اون دختر تازه وارد نشسته بودن تا بازی کنن

"تو هم باید بازی کنی تسا"

مولی اینو گفت و یه لبخند شرورانه زد

"نه من ترجیح میدم بازی نکنم"

اینو گفتمو به یه سمت دیگه نگاه کردم

"انگار اصلا میتونه بازی کنه. ۵ دقیقه دیگه امل بازی در میاره و میزنه زیرش"

هری اینو گفت و همه خندیدن بجز استف. این حرفش باعث عصبانیتم شد. من امل نیستم. اره اعتراف میکنم پرو هم نیستم مته اونا ولی امل هم نیستم. به هری نگاه کردم و اومدن کنار بقیه نشستم بین نایل و اون دختره جدید. هری خندیدو یه چیزی زیر گوش زین گفت قبل از اینکه بازیو شروع کنن

اولین جرات یا حقیقت این بود که زین بطری آ/ب/ج/و رو سر بکشه یه سره. مولی ل/با/س زیر/ش/و به بقیه نشون داد و اینکه فهمیدیم استف نو/ک/س/ی/ن/ش/و سوراخ کرده و حلقه زده بهش

" حقیقت یا جرات ترسا؟ "

نایل پرسیدو من آب دهنمو قورت دادم

" حقیقت؟ "

تا اینو گفتم هری خندیدو گفت

" معلومه "

بهش توجه نکردم نایل دستاشو داشت به هم م/یم/ال/ید

" تو ب/ا/ک/ر/ه/ا/ی؟ "

نفسم برید. انگار کسی از این سوال تعجب نکرده بود بجز من. حس کردم صورتم داره آتیش میگیره و حالت تمسخر و تو چشای همه

میتونستم ببینم. زین گفت

" خب؟ "

خیلی دلم میخواست از اینجا فرار کنم و یه جا قایم شم. فقط سرمو تگون دادم. معلومه که ب/ا/ک/ر/ه ام. بدترین چیزی که منو نواه انجام دادیم فقط ب/و/س/ی/د/ن بود و اون فقط ل/م/س/م کرد اونم از رو لباس

انگار هیچکس از جوابم سوپرایز نشده بود. استف گفت

" پس تو و نواه دو ساله با هم دوستین ولی تو هنوز باهانش ن/خو/اب/ید/ی؟ "

فقط سرمو تگون دادم به نشونه ی نه

" نوبته هریه "

اینو گفتم و امیدوار بودم حواسشونو پرت کنم

" جرات "

هری قیل از اینکه بتونم ازش بپرسم جواب داد. یعنی باید چی ازش بخوام. من میدونم هر چی ازش بخوام انجام میده چون اون همچین آدمیه

" ..اووم..اگه..اگه جرات داری "

" جرات دارم چی؟ "

اون صبر نداشت. من میخواستم بهش بگم تا درباره ی همه ماها یه چیز خوب بگه و از مون تعریف کنه ولی نظرمو عوض کردم

" بلوزتو در بیار تو کل بازی بدون بلوز بمون "

مولی اینو گفت و من خیلی خوشحال شدم نه بخاطر اینکه هری میخواد بلوزشو در بیاره بخاطر اینکه دیگه مجبور نیوادم من از هری چیزی بخوام تا انجام بده

" چقدر بچگونه "

هری اینو گفت و بلوزشو در آورد. چشم دقیقا خورد به تن بلند هری. بدنش پر از تتو بود و رنگ پوستش خیلی تیره بود و این خیلی جذاب بنظر میرسید. یکم بالا تر از شکمش یه تتو بزرگ پروانه داشت هیچوقت فکر نمیکردم یه تتو پروانه رو بدن یه پسر انقدر خوب بنظر برسه. بازوهاش بیشتر از اونی که من انتظار داشتم تتو داشت. کوچیک بودن و جاهای مختلف بازووش قرار داشتند. استف با آرنجش زد بهم و منم چشمو از رو هری برداشتم دعا کردم کسی منو ندیده باشه وقتی بهش زل زده بودم. بازی همینطور ادامه داشت و مولی تریستن و زین رو بو/س/ید. استف هم دوباره اولین باری که س/ک/س داشت صحبت کرد و نایل و یه دختر دیگه همدیگرو بو/سی/دن. من چطوری از تو این گروه سر در آوردم؟ ترستین ازم پرسید

" تسا حقیقت یا جرات؟ "

هری پرید وسط حرفشو گفت

" اصلا لازم به پرسیدن نیست. ما همه میدونیم اون صداقتو انتخاب میکنه "

" جرات "

اینو گفتم و همه سوپرایز شدن

" همم تسا. اگه جرات داری از این ود/کا یکم بخور "

" من نمیخورم "

" نکتش همینجاست "

" .. ببین اگه نمیخواهی این کارو "

نایل اینو گفت و من برگشتم به هری و مولی نگاه کردم داشتن به هم یه چیزایی میگفتن و میخندیدن

" باشه. میخورم "

اینو گفتم و هری تو چشم نگاه کرد. به صورت عجیبی بهم نگاه کرد. بعد از چند لحظه شیشه ود/کا تو دستم بود. اشتباه دماغمو گذاشتم لبه ی شیشه ود/کا و عطر تند اونو حس کردم. دماغمو سوزوند. سعی میکردم به خنده های پشت سرم توجه نکنم. نمیخواستم به این فکر کنم چند نفر دیگه از این بطری ود/کا خوردن. کجش کردم و یکم ازش نوشیدم. ود/کا خیلی داغ بود و زبونم و تمام گلو و شکمم سوزوند. ولی من در هر صورت قورتش دادم. مزه ی افتضاحی داشت. همه خندیدن و برام دست زدن بجز هری. اگه من نمیشناختمش میتونستم بگم از این کارم ناراضیه یا ناراحته؟ اون خیلی عجیبه. میتونستم گرمارو تو گونه هام حس کنم. و الکی که تو ود/کا بود داشت تو رگام حرکت میکرد وقتی من بیشتر ازش میخوردم. اونا مجبورم کردن. ولی میتونستم بگم برای اولین احساس راحتی میکنم. این حس خیلی خوبی بود

" منم همین جراتو انتخاب میکنم "

زینو اینو گفتو خندید و شیشه ود/کارو ازم گرفت و یکم خورد دوباره داد به من. این کارو ۵ بار انجام داد. من اصلا نمیتونستم بازی چجوری داره ادامه پیدا میکنه و از دوروبرم بی خبر بودم. اینبار بیشتر از دفعه ی قبل خوردم ولی یکی

بطریو از دستم گرفت

" فکر میکنم بس باشه "

هری اینو گفت و بطریو داد به نایل. هری کیه که بخواد بهم بگه باید چیکار کنم یا نکنم؟ همه هنوز دارن میخورن پس منم میتونم. بطری رو از نایل گرفتم و دوباره خوردم به هری نگاه کردم و یه نیشخند بهش زدم

" من نمیتونم باور کنم تو تاحالا م/س/ت نکرده بودی "

زین اینو گفت و من آروم خندیدم. فکرهایی به ذهنم اومد و واسه چند لحظه احساس بی مسئولیتی کردم ولی انداختمشون بیرون. این فقط یه شبه

مولی پرسید

" هری. صداقت یا جرات؟ "

" جرات "

" اگه جرات داری تسا رو ب/بو/س "

" نه من هیچکیو نمیبوسم "

اینو گفتم و از جام بلند شدم. هری یکم نوشیدنی از لیوانش خورد. امیدوارم ناراحت نشده باشه. اگه هم شده من اهمیت نمیدم. اون از من متنفره و خیلی بی ادبه. وقتی میخواستم حرکت کنم. ود/کا روم اثر گذاشت نزدیک بود بیوفتم ولی تعادلمو حفظ کردم و دوباره حرکت کردم. از جمعیت گذشتم میخوام در ورودی رو پیدا کنم. وقتی درو باز کردم هوای سرد به صورتم خورد. چشممو بستم و تو هوای تازه نفس کشیدم و رو اون دیوار همیشگی نشستم. قبل از اینکه بفهمم دارم چیکار میکنم دیدم دستم داره شماره نواه رو میگیره

" سلام؟؟ "

اینو گفت و با شنیدن صداش دلم بیشتر براش تنگ شد

" سلام.. عزیزم "

اینو گفتم و خندیدم. ما هیچوقت همدیگرو اینجوری صدا نمیکردیم

" تسا تو م/س/تی؟ "

صداش پر از ناراضایتی بود. من نباید بهش زنگ میزدم

" نه.. البته که نیستم "

بهش دروغ گفتم و قطع کردم. انگشتمو رو دکمه پایینی گوشیم گذاشتم و خاموشش کردم. من نمیخوام اون دوباره بهم زنگ بزنه. اون داره حس خوبی که ود/کا بهم دادرو میگیره. برگشتم داخل ساختمون و به پچ پچ و نگاه های بقیه توجهی نکردم. یه بطری که مایع قهوه ای رنگ توش بود رو از رو کابینت برداشتم و خوردم. اون مزه ای بدتری از ود/کا داشت و دهنمو بیشتر سوزوند. دستم هر لیوانی که جلوش بود برداشت میآورد اونو به سمت دهنم. رفتم سمت کابینت و یه لیوان برداشتم و آب ریختم توش و خوردم و مطمئن شدم که لیوانو دوباره گذاشتم تو کابینت یا نه. آب باعث شد سوزش کمتر بشه ولی نه خیلی. گروه دوستام هنوز داشتن به اون بازی احمقانه ادامه میدادن. اونا واقعا دوستای منن؟ فکر نمیکنم باشن. اونا فقط

میخوان من دوروبرشون باشم تا بهم بخندن. مولى چطور جرات کرد به هری بگه منو ب/بو/سه. اون میدونه من دوست /پسر دارم. من مته اون نیستم برم هر پسریو ب/بو/سم. من فقط ۲ تا پسرو تو عمرم بو/سی/دم. نواه و جانی. اون یه پسر کک و مکی تو سال سوم بود که پامو لگد زده بود. اصلا هری دوست داشت منو ب/بو/سه؟ من که شک دارم. اون ل/بای بزرگ و صورتی داره. ذهنم داشت صحنه بو/سی/دن هری رو تجسم میکرد که اون خم میشه سمتم و منو می/بو/سه. قلب شروع کرد به تند تپیدن. این دیگه چیه؟ من چرا دارم صحنه ی بو/سی/دن هریو تجسم میکنم؟ من دیگه هیچوقت م/س/ت نمیکنم. بعد از چند دقیقه حس کردم اتاق داره میچرخه و احساس سر گیجه کردم. پاهام منو برد سمت طبقه بالا و رفتم دستشویی و اونجا نشستم. انتظار داشتم بالا بیارم ولی هیچ اتفاقی نیوفتاد. غر زدم و از جام بلند شدم. من آماده ام تا برگردم به خوابگاه ولی میدونم استف نمیداد

قبل از اینکه بتونم جلوی خودمو بگیرم دستم رفت سمت دستگیره اتاق هری و بازش کردم. اتاق هیچ فرقی نکرده بود فقط انگار داشت میچرخید. اون کتابیو که دفعه پیش برداشته بودم سر جاش نیست بعد دیدم رو میز کنار کتاب تبعیض و افتخاره. نظرهای هری درباره اون کتاب دوباره تو ذهنم تکرار شد. معلومه که اونو قبلا هم خونده. فهمیدنش واسه گروه سنی ما یکم سخته. شاید قبل از اینکه بیاد کلاس بیار خونده. ولی چرا کپی کتاب ووترینگ هایتس بیرونه؟ اونو برداشتم و رو تخت نشستم. کتابو باز کردم و به ورقش نگاه کردم. اتاق دیگه نمیچرخید. من تو دنیای کاترین و هیت کلیف غرق شده بودم که ناگهان در اتاق باز شد. اول متوجه نشدم تا اینکه هری داد زدو گفت

" کدوم قسمت از اینکه گفتم کسی حق نداره بیاد تو اتاقم رو متوجه نشدی ؟ "

رفتارش باعث شد هم شکه شم و هم خندم بگیره

" بب.. ببخشید. من "

" گم شو برو بیرون "

داد زدو بهم خیره شد. ود/کا هنوز تو بدنم بود و من نمیخواستم اجازه بدم اون سرم داد بزنه

" تو مجبور نیستی مته یه عو/ضی رفتار کنی "

صدام بیشتر از اونى که انتظار داشتم بلند بود

" تو توی اتاق منى بعد از اینکه گفتم کسی حق نداره بیاد تو.. برو بیرون "

سرم داد زد و یه قدم اومد جلوتر

" تو چرا از من خوشت نمیداد؟ "

من مطمئن نیستم چه چیزی باعث شد همچین چیزی ازش بپرسم. فکر میکنم خودم جواب این سوالو میدونم

" چرا داری اینو ازم میپرسی؟ "

اون تو چشم داشت نگاه میکرد

نمیدونم.. چون من همیشه با تو خوب بودم ولی تو همیشه بهم توهین میکنی یا بی ادبی. فکر کردم بتونیم باهم دوست باشیم "

چقدر این احمقانه بنظر میاد. نوک دماغمو گرفتم و منتظر جوابش بودم

" ما؟ دوست؟ "

خندیدو ادامه داد

" این معلوم نیست که ما نمیتونیم باهم دوست باشیم؟ "

" واسه من نه "

خب اول اینکه تو خیلی رو مخی. حتما تو یکی از خانواده های معروف که خونه ی شیک دارن بزرگ شدی. پدر و مادر ت هر چیزی

خواستی برات میخریدن و لازم نبود حسرت داشتن چیزی داشته باشی. اون دامن بلند احمقانه. منظورم اینه خداییش کدوم دختر ۱۸ ساله ای اینجوری لباس میپوشه

اینارو گفت و دهنم باز موند. داد زدمو گفتم

تو هیچی درباره من نمیدونی. زندگی من مته اون چیزی که گفتی نیست. بابای ال. کلیم وقتی ۱۰ سالم بود منو مامانو تنها گذاشت و رفت و مامانم تا جایی که توان داشت کار میکرد تا من بتونم برم دانشگاه. وقتی ۱۶ سالم شد واسه خودم کار گرفتم تا خرج خودمو بدم و لباسمو خودم بخرم. ببخشید اگه مته اون دختری هر/زه لباس نمیپوشم. واسه کسی که سعی میکنه " سنگین باشه و با بقیه فرق داشته باشه معلومه انقدر باید قضاوت کنی

اون دستاشو مشت کرده بود. حس کردم چندتا قطره اشک از چشم افتاد برگشتم و پاکش کردم قبل از اینکه اون بفهمه

" میدونی چیه؟ منم نمیخوام با تو دوست باشم هری "

اینو گفتمو دستگیره ی درو گرفتم. ود/کا باعث شده بود یکم شجاع بشم و بتونم سر هری داد بزنم

" کجا داری میری؟ "

هری پرسید. خیلی بد اخلاق و عصبانی بود

میخوام برم ایستگاه اتوبوس و سوار اتوبوس شم برم خوابگاه و هیچوقت دیگه برنگردم اینجا. من دیگه خسته شدم انقدر " سعی کردم با شماها دوست باشم. همه ی شما

" الان خیلی دیره تنهایی سوار اتوبوس شی "

" تو که واقعا نمیخواهی نشون بدی واست فرقی داره اگه برام اتفاقی بیوفته "

اینو گفتمو خندیدم. واقعا نمیتونم بفهممش

" من نمیگم برام فرقی داره. فقط دارم بهت هشدار میدم. این فکر خوبی نیست "

" خب هری. من دیگه هیچ چاره ای ندارم. همه اینجا م/س/تن. تو هم همینطور "

اشک از چشم میمومدم. احساس حقارت میکردم چون هری دید دارم گریه میکنم، دوباره

" تو همیشه تو پار/تی گریه میکنی؟ "

با یه لبخند اینو گفت

"ظاهرا , و این اولین پار/تی ای هست که تاحالا رفتم"

دستگیره درو کشیدم و درو باز کردم

"ترسا"

اینو به آرومی گفت. تقریبا نشنیدم صداشو. نمیتونستم بفهمم حالت صورتش چجوریه. اتاق دوباره دور سرم چرخید و میز کنار درو گرفتم

"حالت خوبه؟"

هری پرسید و من سرمو تکون دادم با اینکه حالم خوب نبود

"چرا نمیری پایین یکم بشینی... بعد میتونی بری ایستگاه و سوار اتوبوس شی"

دوباره سرمو تکون دادم رفتم بیرون و اون دوباره صدام کرد ویه نفس عمیق کشیدو گفت

"فکر کنم...بتونی اینجا یکم بشینی"

"فکر کردم کسی اجازه نداره تو اتاقت باشه؟"

اینو گفتمو نشستم رو زمین

"دوباره اتفاق نمیوفته"

سرم داد زد. بخاب دوباره مته قبل شد. سکسکه کردم و یه لبخند کوچیک رو ل/بش معلوم شد

"...اگه تو اتاقم بالا بیاری"

"فکر کنم یکم آب میخوام"

اینو گفتمو سعی کردم بلند شم

"بیا"

لیوانی که تو دستش بودو داد بهم. چشم غره رفتمو هلش دادم عقب

"گفتم آب , نه آب/جو"

"ابن آبه. من مش/روب نمیخورم"

هم نفسم برید هم خندم گرفته بود. اصلا امکان نداره هری مس/ت نکنه. یادم نمیاد از بطری ود/کا خورده باشه ولی هرچی. هری گفت

"سوپرایز شدی؟"

سرمو تکون دادم و گفتم

" تو واقعا میخوای اینجا بشینی و ازم پرستاری کنی؟ آره؟ "

من واقعا میخوام تو مس/تیه خودم تنها باشم. دارم کم کم احساس گناه میکنم چون سر هری داد زدم. سرش دوباره داد زدمو گفتم

" تو باعث میشی بدترین کار رو کنم "

ولی منظوری نداشتم

" چه خشن "

و با یه لحن جدی ادامه دادو گفت

و آره من میخوام بشینم اینجا ازت پرستاری کنم. تو واسه اولین بار تو عمرت م/س/ت کردی و یه عادت بد داری , وقتی "

" من این دوروبر نیستم به وسایلام دست میزنی

رفت رو تختش نشست. لیوان آب رو گرفتم و یکم خوردم . طعم نعناع رو یکم حس کردم و تو این فکر بودم که ل/بای هری چه طعمی داره. خدا من دیگه هیچوقت م/س/ت نمیکم. اینو به خودم گفتم و دوباره نشستم رو زمین

بعد از چند دقیقه سکوت هری بالاخره به حرف اومد و گفت

" میتونم ازت یه سوال بپرسم ؟ "

به صورتش نگاه کردم و میدونستم باید بگم نه ولی نتونستم

" حتما "

" بعد از کالج میخوای چیکار کنی؟ "

اینو گفت و من خندیدم. این آخرین چیزی بود که فکر میکردم ازم بپرسه. من فکر کردم میخواد ازم بپرسه چرا با/کره ام یا چرا مشر/وب نمیخورم

" خب من میخوام یه نویسنده یا یه ناشر بشم. هرکدوم زودتر امکانش باشه "

من نباید انقدر باهاش صادق باشم. اون حتما بخاطر این مسخرم میکنه. احساس شجاعت کردم و منم همین سوالو ازش پرسیدم. ولی هیچ جوابی نداد

" اینا کتابای تو هستن؟ "

اینو ازش پرسیدم ولی میدونستم اون دوباره جوابی نمیده. زیر ل/بش گفت

" آره واسه من "

" کدوم کتاب مورد علاقه؟ "

" من کتاب مورد علاقه ای ندارم "

آهی کشیدمو قسمت ساییده شده شلوارمو گرفتمو اونا نباید ساییده شده باشن چون جدیدن اما من بعدا میخوام نگران این

باشم. هری نیشخند زدو گفت

" آقای روگرز میدونه تو دوباره اومدی مهمونی؟ "

نمیتونستم منظورشو بفهمم

" آقای روگرز؟ "

" دوست /پسرت.اون مثبت ترین پسریه که من تاحالا دیدم "

" درمورد اون اینجوری حرف نزن.اون..اون خیلی خوبه "

با لکنت زیون اینو گفتم.هری خندید و بلند شد.اون اصلا نواه رو نمیشناسه.با عصبانیت گفتم

" تو حتی تو خوابتم نمیتونی ببینی بتونی به اندازه اون خوب باشی "

خوب؟ این اولین کلمه ایه که به ذهنت میاد وقتی درباره دوست /پسرت حرف میزنی؟ "خوب" واسه تو معنیه خوب بوده " ولی

" واسه ما یعنی کسل کننده

" اون کسل کننده نیست.تو اصلا اونو نمیشناسی "

" من میدونم اون خیلی کسل کنندس من از اون ژاکت و کفشای لوفرزش میتونم بفهمم "

هری سرشو از خنده برد عقب و من نمیتونستم به گودی رو لپش توجه نکنم

" اون کفشای لوفرز نمیبوشه "

اینو گفتم و با دست جلو دهنمو گرفتم تا خندم نگیره تا با اون به دوست/ پسرمن نخندم. آب رو برداشتم و یکم خوردم

" شما دو ساله با هم دوستین و اون هنوز باهات نخوابیده؟ گفتم که خیلی مثبته "

اینو گفتم و آب از دهنم ریخت تو لیوان

" تو الان چی گفتی؟ "

تازه داشتم فکر میکردم ما داریم با هم کنار میایم که اون همچین چیزی گفت.لبخند زد و گفت

" همین که شنیدی ترسا "

" تو یه احمقی هری "

اینو گفتمو لیوان تقریبا خالی آب رو پرت کردم سمت صورتش.عکس العملش دقیقا همونطوری بود که فکر میکردم.شکه شده بود.آبی رو که ریخت روش با دستای بزرگش پاک کرد.اون خیلی آتیشیه.واسه یه لحظه آرومه ولی بعد بی ادب میشه

من رفتم سمت جمیعت و دوباره خواستم آشپزخونرو پیدا کنم.عصبانیتم باعث میشد حالت تهوع بگیرم ولی من نوشیدنی بیشتری میخواستم.من باید چال صورت هری و وقتی میخندید از سرم بیرون کنم.موهای سیاه زین رو از تو جمیعت دیدم و رفتم سمتش.اون با یه پسر با مزه دبیرستانی که تو دستش مش/روب بود نشسته بود

"سلام تسا. این لوئی دوستمه"

زین اینو گفتو مارو بهم معرفی کرد. لوئی بهم لبخند زد و منم همینکارو کردم. لوئی فهمیدم چشای من رو بطری مشر/وبه برای همین آورد ستم و گفت

"یکم میخوای؟"

بطری ازش گرفتم و یکم خوردم. اون سوزش همیشگی حس خوبی بهم داد و باعث شد هری رو فراموش کنم

"تو استقو ندیدی؟"

از زین اینو پرسیدم و اون سرشو تگون داد و گفت

"فکر کنم اونو ترپستن از اینجا رفتن"

اون رفت؟؟ چی؟؟ من باید حواسمو بیشتر جمع میکردم ولی ود/کا بدجور روم تاثیر گذاشته بود داشتم به این فکر میکردم که اونو ترپستن زوج خوبی میشن. بعد از خوندن چندتا نوشیدنی دیگه حس عالی ای داشتم. حتما بخاطر هینه مردم دوست دارن همیشه مش/روب بخورن. یادم اومد که به خودم قول داده بودم هیچوقت مش/روب نخورم ولی این اونقدا هم بد نیست

بعد از ۱۵ دقیقه منو زین و لوئی داشتیم میخندیدیم. اونقدر خندیدیم که شکم درد گرفت. اونا خیلی بهتر از هری هستن

"شما میدونید هری به احمقه واقعی؟"

اینو گفتمو اونا خندیدن

"اره بعضی اوقات"

زین اینو گفت و دستشو گذاشت دور شونه هام. من میخواستم خودمو بکشم کنار ولی نمیخواستم بی ادبی کنم چون میدونستم اون منظوری نداره. دقیقه ها تبدیل به ساعت ها شد و من هری و استقو اصلا ندیدم. جمعیت کم داشت کم میشد و من احساس خستگی میکردم. نزدیک صبح بود و من میدونستم راهی واسه برگشت به خوابگاه ندارم

"اتوبوس شبا هم کار میکنه؟"

اینو از زین پرسیدم ولی اون گفت نمیدونه. از جام بلند شدمو گفتم

"من چند دقیقه دیگه برمیگردم"

بیار دیگه ود/کا روم اثر گذاشت و سرم گیج رفت وقتی از جام بلند شدم

"آق. دقیقا همون کسی که میخواستم ببینم"

اینو گفتم وقتی دیدم هری داره میاد سمتمون و جلوم ظاهر شد

"تو و زین آره؟"

صداش کلفت ولی با احساس بود دقیقا نمیتونستم بفهمم چجوریه

"تو خیلی نفرت انگیزی من فقط میخواستم درباره اتوبوس ازش بپرسم"

هلش دادم کنار ولی اون بازومو گرفت

" ولم کن هری "

دنباله یه لیوان دیگه میگشتم تا بکوبم تو صورتش

" آروم باش.. الان ساعت ۳ صبحه. اتوبوسی نیست. تو باید اینجا بمونی "

اینو گفت و لبخند زد. دلم میخواست واقعا بزمنش

" یا اینکه بخوای با زین بری خونش "

دستمو ول کرد و رفت کناره زین و لوئی نشست. کاش اون اتفاقی که شب قبل رفته بودم دوباره خالی باشه. به زین گفتم منو ببره تو اون اتاق و اونم قبول کرد

وقتی اون اتفاقی رو که منو استف هفته ی قبل مونده بودیمو پیدا کردم. دیدم یه پسر مس/ت اونجا خوابیده و داره خرپوف میکنه

" حداقل اون یکی تخت خالیه "

زین خندید و منم آروم خندیدم

" من دارم برمیکردم خونه ی خودم. اگه بخوای میتونی بیای. یه مبل دارم میتونی رو اون بخوابی "

باید واسه چند لحظه خوب فکر کنم. زین هم مته هریه. اونم با خیلی از دخترا بوده. پس اگه قبول کنم یعنی دارم قبول میکنم ب/بو/سمش... خب یه حسی بهم میگه پسری با اون قیافه ی خیلی خوب با دخترا کارای بیشتری از یه بو/س میکنه

" فکر کنم اینجا باشم بهتره تا استف برگرده "

اون حالت صورتش عوض شد ولی بعد بهم لبخند زد. بهم گفت مواظب خودم باشم و بغ/لم کرد و باهام خداحافظی کرد. وقتی زین رفت درو بستم و قفل کردم. کی میدونی کی قراره بیاد تو؟ به اون پسری که رو تخت خوابیده بود نگاه کردم. فکر نکنم اون به این زودی بیدار شه. دیگه اون خستگی که داشتم از بین رفته بود و داشتم به این فکر میکردم که هری گفت من چطور هنوز با نوا نخوابیدم. این واسه هری عجیبه. اون کسیه که با دخترای زیادی خوابیده هر هفته ولی نوا یه جنتلمنه. ما مجبور نیستیم س/ک/س داشته باشیم. ما میتونیم با کارای دیگه خودمونو مشغول کنیم... مته... خب فیلم دیدن و پیاده روی کردن. بخاطر همین به خودم قول داده بودم دیگه مش/روب نخورم چون مغزم درست کار نمیکنه. به سقف خیره شدمو شروع کردم به شمردن تا خوابم ببره. وقتی چشام بسته شد. میتونستم بشنوم اون پسر م/س/ت خودشو رو تخت تکون داد ولی بهش توجه نکردم

" من تاحالا.. این دوروبر ندیدمت "

با یه صدای بم اینو گفت. پریدم و چونم خورد به سرش و زبونمو گاز گرفتم. اون پاهاشو گذاشت رو تخت و فقط یکم از پاهام فاصله داشت. نفساش تند بودن و بوی الکل میدادن

" اسمت چیه دختر خشگله؟ "

داشتم میلرزیدم دستامو آوردم بالا تا هلش بدم ولی فایده ای نداشت اون فقط خندید

" من نمیخوام اذیتت کنم. فقط میخوام یکم خوش بگذرونم "

اینو گفت و زیونشو زد به ل/یش شکم درد گرفته بود و میخواستم لگدش بزنم محکم. اون زانوشو گرفت و من تونستم از دسش در برم. زود رفتم سمت در و بازش کردم و دیدم بیرون. مردمی که بیرون بودن بهم زل زده بودن

"زودبیاااش. برگرد اینجا"

اون خیلی حال بهم زنه و داشت دنبالم میومد. انگار مردمی که اونجا بودن براشون مهم نبود که پسر داره یه دختر و دنبال میکنه. اون الان فقط یکم ازم فاصله داره. ولی پاش میلنگید و میتونستم بهتر فرار کنم. کجا باید برم؟ پاهام منو برد ته راهرو تنها جایی که فقط میشناسم تو این خونه ی لعد/نتی

"هری!! هری تورو خدا درو باز کن"

داد زدمو محکم کوبیدم رو در و داشتم دسته ی درو که قفل بود میکشیدم

"! هرییی"

دوباره داد زدم و در باز شد. نمیدونم چی باعث شد پیام سمت اتاق هری ولی اون فح/ش و بدو بیراهاش خیلی بهتر از اینه که از دست یه پسر م/س/ت فرار کنم که میخواد اذیتم کنه

"تس؟"

هری پرسید و گیج شده بود. چشاشو با دستاش مالید. اون فقط یه شور/ت سیاه پوشیده بود و موهاشو داده بود بالا. خیلی سوپرایز شده بودم اون منو بجای ترسا تس صدا کرد. این خیلی بهتر بود

"...هری تورو خدا بزار پیام تو. این پسره"

اینو گفتمو پشت سرمو نگاه کردم. هری منو کشید تو اتاق و تو راهرو رو نگاه کرد. بعد اون پسر م/س/ت رو دید و تو چشاش ترس و وحشتو میتونستم ببینم. هری بهم نگاه کرد و رفت از اتاق بیرون سمت اون پسره. این دیگه چه کوفتیه؟

"تو اونو میشناسی؟"

با صدای لرزون و آروم پرسیدم

"آره بیا تو"

اون دوباره دستمو گرفت و منو کشید تو. نتونستم خودمو کنترل کنم و فقط به بدن پر از تتوش زل زده بودم. رو پشتش تتو نداره. این خیلی عجیب بود چون رو بازوهاش و سی/نش و شکمش پر از تتوئه. اون رفت سمت تخت و چشاشو دوباره مالید و گفت

"خوبی؟"

صداش خیلی بم تر شده بود وقتی از خواب پا شد

"اره... ببخشید اومدم اینجا و بیدارت کردم"

چرا دارم از هری عذرخواهی میکنم؟ اون باید معذرت خواهی کنه. ولی اون بهم کمک کرد که از دست اون پسر چننش فرار کنم

هری دستو کشید لای موهای بهم ریختش و آه کشید

" مشکلی نی. اون بهت دست زد؟ "

اینو پرسید ولی اصلا تو صداش تمسخر نبود

نه. اون سعی کرد بهم دست بزنه. خیلی احمقم که درو قفل کردم با به پسر مس/ت تو به اتاق تنها موندم. این تقصیره خودم " بود

تصور اینکه اون پسر میخواست بهم دست بزنه باعث میشد گریه بگیره دوباره. چرا انقد احساساتی میشم وقتی میام تو این خونه

" اون کاری که اون کرد تقصیره تو نیست. تو تاحالا تو اینجور... موقعیت ها نبودی "

لحنش خیلی مهربون بود برعکس صداش. اومدم سمت تختش و بی صدا ازش خواستم که اجازه بده بشینم. اون دستشو زد رو تخت و اشاره کرد تا بشینم. نشستمو دستامو گذاشتم رو پاهام

دیگه نمیدونم چجوری باید این اتفاقارو تحمل کنم. این آخرین باریه که میام اینجا. یا حالا هر پار/تیه دیگه. اصلا نمیدونم چرا " .. سعی کردم و اون پسر... اون خیلی

" گریه نکن تس "

هری زیر لبش گفت. اصلا نفهمیدم دارم گریه میکنم. اون دستشو آورد سمت صورتم ولی من یکم خودمو کشیدم عقب ولی اون انگشتشو گذاشت رو صورتم و قبل از اینکه یه اشک دیگه بیوفته پاکش کرد. اون چش شده؟ دهنم بخاطر این کارش باز موند. این پسر کیه؟ اون هریه بی ادب و شرور کجاست؟ سرمو گرفتم بالا و تو چشای سبزش نگاه کردم

" تاحالا دقت نکرده بودم چشات انقد توسیه "

خیلی آرام اینو گفت و من خم شدم سمتش تا بهتر بشنوم. دستش هنوز رو صورتم بود. سرم داشت میچرخید. ل/یشو گذاشت بین حلقه ی رو ل/یش و نصف ل/یش تو دهنش بود. هری دستشو از رو صورتم برداشت و من یه بار دیگه به ل/یش نگاه کردم. هو/لم/ونام و وجدانم داشتن باهم میجنگیدن ولی وجدانم باخت و من لب/مو گذاشتم رو ل/ب هری و اون کاملاً.. سوپرایز شد